

نام کتاب : دنیای عاشق

نویسنده : مهدیه مومنی

« رمانسرا »

[www.romansara.ORG](http://www.romansara.ORG)





رمان دنیای عاشق - مهدیه مومنی

\*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتی که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

مقدمه

تاحالاشده اعتمادکنی وضربه بخوری؟شده همه ی اطرافیان  
روکناربنی تااون شخص روناراحت نکنی ونخوای ازخواسته اش  
سرپیچی کنی وبه خاطرش حتی حاضرباشی باحس هات هم  
بجنگی وبخوای ازشون بگذری؟

ولی بعدها بفهمی که تمام اعتمادت اشتباه باشه و تمام زندگیت ازهم بیپاشه؟؟؟

خلاصه رمان:

رمان از زبان راوی داستانه. امانقش های اصلی رمان عرفان و دلنیا هستن. عرفان پس از مرگ پدرش ضربه سختی میخوره ولی چون پدرش به نامادریش علاقه ی زیادی داشته بعد پدرش به نامادریش اعتماد میکنه ولی ضربه بدی میخوره امل دراین بین دختری هم هست که قلب مغرور عرفان رو احاطه میکنه و.....

ژانر رمان: عاشقانه, اجتماعی

صدای سرفه های مکرر آقای شهریاری مدام در اتاق بزرگش میپیچید. عرفان تک فرزند خاندان بزرگ شهریاری مغرور درکنار پدر ایستاده بود و دستشو توی دست گرفته بود. آقای شهریاری به سختی نفس میکشید و حالش اصلا مساعد نبود. آرتینا خانم زن دوم آقای شهریاری و نامادری عرفان هم در طرف دیگر تخت ایستاده بود. دکتر وارد اتاق شد و به عرفان دست داد و مشغول معالجه ی آقای شهریاری شد.

عرفان کمی مضطرب شد و اخم کرد کمی که گذشت دکتر به ناراحتی روبهش گفت:

-متاسفم عرفان خان. پدرتون دیگه زیاد فرصت نداره بیماری خیلی پیشرفت کرده و دیگه ازدست ما کاری برنمیاد.

عرفان کلافه شد:

-یعنی چی دکتر؟ میبرمش آمریکا هر جا که بشه.

دکتر از جایش برخاست:

-مختارید عرفان خان ولی هر جا که ببرید همین حرفای منو تحویلتون میدن .

عرفان دستشو توی موهاش فرو کرد و کلافه نفس عمیقی کشید. آقای شهریار گفت:

-عرفان پسرم خودتو اذیت نکن مرگ حقه بابا.

دکتر سبحان خدا حافظی کرد و رفت. آرتینا خانم لبخند محوی زد انگار زیاد از مرگ آقای شهریار ناراحت نبود.

آقای شهریار نفس نفس میزد و بالکنت گفت:

-عرفان زنگ بزن به محمدی بگو بیاد اینجا.

عرفان بی حرف از اتاق خارج شد تا با وکیل رسمی پدر حرف بزند.

آرتینا خانم کنار شوهرش رفت و دستشو گرفت. آقای شهریار نگران بود برای تنها فرزندش عرفان که ثمره ی عشقش مهتاب بود که ۴ سال میشد در یک تصادف مرده بود و آقای شهریار یکسال پیش تنها برای تنها بودن عرفان و کمبود محبت با آرتینا خانم

ازدواج کرد و حالا میترسید بعد از خودش آرتینا عوض شود و عرفان ضربه بخورد.

صدای تقه ای که به در خورد آقای شهریاری را از افکارش خارج کرد و آقای محمدی به همراه عرفان داخل شد .

آقای شهریاری رو به عرفان گفت:

-پسرم همیشه تختم رو بیاری بالاتر؟

عرفان موهای لخت و قهوه ای رنگش از صورتش به سمت بالا زدو به سمت تخت پدر رفت و دستورش رو اجرا کرد.

آقای شهریاری از عرفان و آرتینا خانم خواست که اتاق رو ترک کنن تا با و کیلش تنها صحبت کند.

عرفان روی مبل توی سالن نشست. دلش پیچ میخورد و حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا پدرش سالم شود ولی ممکن نبود...

صحبتهای آقای شهریاری و وکیل به بیش از یک ساعت کشید و

عرفان همچنان روی مبل نشسته بود. شهناز خانم خدمتکار ۴۵ ساله

اشان دلش برای عرفان و تنهاییش میسوخت و اغلب سعی میکرد

با حرفهایش تسکین خاطر عرفان شود. او زیاد از آرتینا خوشش

نمیومد چون براین باور بود که افکار آرتینا خانم شوم و ظاهرش

زیباست.

وکیل از اتاق خارج شد و عرفان برخاست:

-چی شد جناب محمدی؟

آقای محمدی نزدیک عرفان ایستاد و لبخند گرمی زد:

-پدرتون یک سری درد دل ویک وصیتنامه داشتن که براشون تنظیم کردم وخیالشون راحت شد. با اجازه دیگه میرم دفتر. عرفان باشنیدن نام وصیتنامه اخمهایش غلیظ ترشد. آقای محمدی بیش از حد ممکن قابل اعتماد بود و عرفان اینو خوب میدونست. آروم گفت:

-وصینامه تاکی باید مخفی باشه؟

آقای محمدی پرونده رادر دست جا به جا کرد:

-تا بعد از فوت پدرتون.

دل عرفان لرزید آقای محمدی به وضوح غم رادرچشمان قهوه ای ووحشی عرفان دیدوسربه زیر انداخت:

-کاری نداری پسر؟

عرفان تکانی خورد وبادستی لرزان دست آقای محمدی رافشرد.

پس ازرفتن وکیل زود خود را به اتاق پدر رساند .

آقای شهریار گفت:

-پسر بعد من همه ی کارها به عهده توئه دلم میخواد نام این

خاندان پابرجابمونه توپسر خیلی عاقلی هستی وخیلی خوب

ازعهده کارها برمیای من میدونم پس اسم منو زنده نگه دار

وسیاست دار باش هرگز گول ظاهرافراد رو نخور ومحکم باش تا

هیچ کس نتونه درتو نفوذ کنه.

عرفان سعی کرد به روی پدر لبخند بزند اما انگار لبهایش رابهم

دوخته بودن واوتنها توانست سر تکان دهد واتاق را ترک کند.

جنسیس طلائی رنگش زیر نور آفتاب برق میزد. سوارش شد و از عمارت خارج شد.

در خیابان ها میچرخید بدون هدف یا مکان خاصی.

صدای گوشیش لرزه بر اندامش انداخت. نگاهش بین گوشی و خیابان در نوسان بود. حس میکرد تمام قدرتش از بین رفته و دستش بی حس است. صدای موبایل قطع و مجدد بلند شد. ماشین را به سختی کنار خیابان کشید و گوشی را چنگ زد.

صدای گریه ی شهناز خانم ضربان قلبش را کند کرد (آقا بیاید جناب شهریار دیگه نفس نمیکشه...).

نفهمید چطور به عمارت رسید تنها زمانی به خود آمد که پارچه ی سفید کذایی روی جسد پدرش خودنمایی میکرد. بغض سختی گلوش رو چنگ زد و او با تمام توان سعی در خودداری کرد. پاهای لرزان او اختیار هر حرکتی را سلب میکرد.

دستی بازویش را محکم گرفت. داریا بود برادر ناتنی اش و پسر آرتینا خانم.

داریا را دوست میداشت و حس میکرد بسیار با محبت و صاف است که همین باعث میشد مانند برادر نداشته ی خود دوستش بدارد و بهش تکیه کند.

داریا بازویش را گرفت و روی مبل نشاندش. شهناز خانم زود برایش یک لیوان شربت آورد و بهش خوراند کمی حالش بهتر شد. صدای آمبولانس مثل ناقوس مرگ برپیکر عرفان نشست و دقایقی بعد اتاق خالی از جسد جناب شهریار بود.



مراسم دفن با عظمت و شکوهی خاص انجام شد. رادین و رازان دودستیارش تمام کارها را به نحو احسن انجام داده بودن و اکنون در دو طرف عرفان ایستاده بودن. عرفان در زیر عینک دودی اش اشکهایش را مهار میکرد تا به خواسته ی پدر مبنی بر محکم بودن اطاعت کرده باشد. زندگی برایش سخت شده بود و حس میکرد دیگر دلش این زندگی این تجملات و این همه دارایی را نمیخواهد و تنها یکبار دیگر آغوش پدر و مادر را میطلبید.

نامادریش را دوست میداشت و اغلب به حرفهایش گوش میداد. احترام خاصی برایش قائل بود و حتی الامکان از ناراحت کردنش خودداری میکرد.

صدای گریه ی آرتینا خانم و عمه هایش فضای قرستان را در برگرفته بود.

پس از پذیرایی همه راهی عمارت مجلل آقای شهریار شدند. عرفان توی جنسیسش نشست که آرتینا خانم هم در جلوراکشود و کنارش جای گرفت. آرتینا خانم از یک خانواده ی فقیر بود که این رو فقط آقای شهریار و عرفان خبرداشتن و به خواسته ی جناب شهریار این قضیه مسکوت بود تا کسی آرتینا خانم را مورد سرزنش قرار ندهد.

عرفان نگاهی به لباسهایی مجلل مشکی آرتینا خانم انداخت و سری تکان داد. نمیخواست در مورد آرتینا خانم افکار منفی توی سرش بیاد.

حرکت کرد و تمام ماشینا پشتش حرکت کردن.

آرتینا خانم مردد گفت:

-آقای محمدی نگفت کی وصیت رو باز میکنه؟  
عرفان میخکوب ماند. چرا آرتینا الان باید به فکر وصیتنامه  
باشه؟ عرفان فکر میکرد آرتینا درسوگ پدر غمناک وگریانه ولی این  
حرف تمام افکارش را دچار تردید کرده بود.  
به سختی حواسش را متمرکز کرد و زمزمه کرد:  
نه هنوز باز نمیکنه وصیت رو.

آرتینا خانم که متوجه ی اخم عرفان شده بود سریع خواست  
حرفش را درست کند:

-آخه میترسم خواسته ای توی وصیت باشه که مربوط به کفن  
و دفن میثم (آقای شهریاری) باشه و وقتش بگذره.  
عرفان دردل پوزخندی زد و گفت:

-نه اگر چیزی مربوط به مراسمات بود آقای محمدی حتما میگفت.  
آرتینا ترجیح داد فعلا ساکت بماند تا عرفان رابیش از این نسبت  
به خودش حساس نکند.  
توی دل زمزمه کرد (بالاخره این اموال مال من میشه...).

طناز دختر عمه اش در کنارش نشسته بود. طناز برایش حکم خواهر  
نداشته اش رو داشت که از تمام رازهای دلش خبرداشت  
و اکثر مواقع باهاش درد و دل میکرد. طناز ۲۱ ساله و بسیار زیبا و  
مهمتر قابل اعتماد و رازنگهدار بود که به جز حس برادری روی

عرفان هیچ حس دیگری نداشت و حتی الامکان سعی میکرد  
عرفان راتنها نگذارد.

اکنون نیز کنارش نشسته بود تا شاید مرهمی باشد برای زخم دل  
عرفان.

عرفان سربه زیر به نوای قرآن گوش میداد. سه روز بود که آقای  
شهرداری دار فانی راوداع گفته بود و عرفان به سختی روی  
پاهایش می ایستاد.

جای خالی پدر در اتاق سابقش هرشب آتش به جانش میزد  
و درخفا اشک میریخت تا مبادا کسی اشکها و ناآرومی هایش را  
ببیند.

طناز آروم گفت:

-میدونم داغونی عرفان اما من تورو خیلی خوب میشناسم توپسر  
مقاومی هستی و مطمئنا میتونی با این داغ مقابله کنی.

عرفان بزاق دهانش را فروداد تا شاید بغضش هم برود ولی این  
توده ی عظیم انگار قصد نداشت کوتاه بیاید.

طناز که دید عرفان در جمع راحت نیست برخاست و دستش را  
گرفت:

-بیا بریم بالا حرف بزنیم. خب؟

درمقابل طناز رام بود و مخالفتی نمیکرد و طناز همیشه آنقدر عاقل  
بود که به خودش اجازه ی حرف یاپیشنهاد غیر معقولانه ای ندهد.

آرتینا نگاهی به آن دو که دست در دست هم به اتاق عرفان  
میرفت انداخت و دندانهایش را روی هم سابید(این دختره زیادی  
روی عرفان اثر داره...).

\*\*\*

عرفان سرش را روی پای طناز گذاشته بود از ته دل میگریست. این  
دختر جای خواهرش را پر میکرد و اشکالی نداشت اشکهای عرفان  
مغرور را ببیند.

طناز به خوبی عرفان را درک میکرد و درسکوتتنها موهای پسر دایی  
زیبا و دلربایش را نوازش میکرد .

کمی که گذشت عرفان آرامتر از قبل شد و صاف نشست. طناز جعبه  
ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت:

-بهتری عزیزم؟

به راستی طناز عجیب در دل این پسر جای داشت و کلماتش انگار  
جادو داشت که اینگونه دل عرفان را آرام میکرد.

عرفان دست طناز روبوسید:

-ممنون آجی کوچیکه.

طناز خندید و غم دل عرفان کمی کمرنگ شد. باهم برگشتن پایین.

عمه ساریه مادر طناز بادیدن آن دو ته دلش شادمان شد و به

سمت عرفان رفت.

عرفان رادر آغوش کشید:

-عمه به قربونت بره عرفانم. بمیرم برات که تنها شدی.

آرتینا خانم باحرص جلو آمد و بالحنی آروم گفت:  
-وای ساریه جان این چه حرفیه؟ من خودم براش هم مادری میکنم  
هم پدری.

ساریه از آرتینا خوشش نمی آمد. با اینکه بردارش بهش گفته بود که  
آرتینا از یک خانواده ی پولدار و متمول است که پدر و مادرش هردو  
فوت شدن اما حسش بهش میگفت که آرتینا تنها چشم به اموال  
برادرش دارد و ولاغیر ولی چون دوست نداشت اطرافیان را  
حساس و عرفان را ناراحت کند لب گزید و به سر جای خود بازگشت  
و نشست.

پس از مراسم هفت فردای آن روز آقای محمدی به عرفان  
خبر داد که باید وصیتنامه را بازکنن و عرفان همه رادر سالن بزرگ  
عمارت جمع کرد. دو عمه اش و آرتینا خانم و طنناز.  
پدرش تک فرزند پسر بود و عرفان عمویی نداشت.  
آرتینا بی صبرانه منتظر بود تا ببیند چه به او میرسد و مدام برای  
خود رویا میبافید.

هر دو عمه ی عرفان شوهرانی تاجر و از خانواده های مهم  
و سرشناس داشتن و عرفان خیالش راحت بود که چشم به اموال  
پدرش ندارن و این اشکها و سوگواری ها تنها از سر داغ برادرشان  
است.

شهناز خانم و دو خدمتکار دیگه پذیرایی میکردن که آقای محمدی  
رسید. عرفان رادر آغوش کشید و مجدد تسلیت گفت.

عرفان در کنار طنز نشست و مشغول بازی بانگشتان دستش

شد. طنز زمزمه کرد:

-داریا کجاست؟

-شرکتش.

-نمیاد؟

-نه چشمداشتی به مال پدر نداشت هیچ موقع.

طنز دیگر حرفی نزد. آقای محمد وصیت را گوشود و گفت:

-باجازه ی عرفان خان میخونم.

عرفان بادنیایی ازغم سری تکان داد و آقای محمدی اینگونه خواند:

(به نام خدایی که زیباست و زیبایی رادوست دارد.

بازماندگان عزیزسلام. اکنون که این وصیت رامیخوانید من دیگر

دربین شما نیستم .

حرف زیادی ندارم فقط و فقط اینکه تمام سرمایه ام اموالم و تمام

چیز هایی که دارم بعد مرگم به اسم عرفان میخوره و کسی جز

عرفان ازاین سرمایه مستفیض نمیشه. فقط یک تکه ی زمینم که

واقع در..... است را برای امور خیریه درنظر گرفتم. اما تمام این

سرمایه موقعی به نام عرفان میخوره که ازدواج کرده باشه و تقابل

ازاون تمام سندها و مدارک در دست آقای محمدی میمونه و به

محض اینکه عرفان ازدواج کرد تماما به نام عرفان است.

(والسلام.)

باهر کلمه ای که جناب محمدی میخواند بذر نفرت و خشم دروجود

آرتینا خانم شعله ور تر میشدو کینه اش پرننگ تر. عرفان سربه زیر

انداخته بود و فکر میکرد چرا پدر ازدواجش را شرط این میراث قرارداداده؟ برایش اصلا مهم نبود اینهمه پول تنها مال اوست چون از موقعی که چشم گشوده بود مال دوست نبود اما فقط دلیل این شرط را نمیدانست.

ساربه و سارا دو عمه ی عرفان با خوشحالی این وصیت را تأیید کردن و آرتینا خانم سعی کرد با خونسردی برافروخته شدن صورتش را از دید نگاه های موشکافانه ی دو عمه ی عرفان پنهان نماید و سریع به بهانه ی دستشویی از جمع بیرون رفت.

ساربه خانم در دل پوزخند زد اما چیزی نگفت.

آقای محمدی به عرفان که ساکت در فکر بود نگاه کرد:

- عرفان خان طبق فرمایش پدرتون میراث بعد از ازدواجتون به نام شما میشه.

عرفان از افکارش بیرون آمد و سعی کرد جمله ی وکیل را در ذهن مرور کند تا پاسخ نابه جایی ندهد:

- عجله ای نیست من و پدر نداریم. منتظر میمونم.

آقای محمدی لبخند گرمی به رویش پاشید:

- خوبه. پس هر موقع تصمیماتو گرفتی من در خدمتم.

عرفان با عطوفت سرخم کرد:

- سرورید جناب محمدی من به شما خیلی اعتماد دارم.

پس از رفتن آقای محمدی عرفان خسته برخاست و از عمه ها و طناب

خدا حافظی کرد و به خلوت اتاقش پناه برد.

آرتینا خانم با استرس توی اتاقش قدم میزد دلش نمیخواست حتی یک درصد اموال سرشار جناب شهریاری به هیچ کس جز خودش برسد او حتی راضی نبود پسرش داریا هم سهمی ببرد و طمع مال مثل خوره جانش رامیخورد. گرچه هیچی کم نداشت ولی دوست داشت تمام سرمایه راتصرف کند. تا ساعتها مشغول فکر کردن بود اما فکری به ذهنش نرسید و این کار رابه بعدا موکول کرد چون مسلما اگر عرفان ازدواج هم میخواست بکند تا بعد از سال پدرش هرگز نمیتوانست این کار را بکند.

اداره کردن ۲ شرکت بزرگ جناب شهریاری به عهده ی عرفان بود و او حتی گاهی از صبح تا شب سرکار بود. یکی از شرکتها را به رادین و دیگری را به رازان سپرده بود خودش هم به هر دو شرکت سرکشی میکرد.

رازان و رادین هر دو برادر بودن و با عرفان در یک دانشگاه درس خواندند که همین سبب رفاقت بینشان شد و عرفان همیشه خدارا بابت این دو دوست خوب شکر میکرد. آقای محمدی بادر جریان گذاشتن عرفان زمینی که آقای شهریاری برای خیریه در نظر گرفته بود را وقف کردن و در همان مراسم برای خیرات آقای شهریاری برگزار کردن. نزدیک به یکماه از مرگ آقای شهریاری میگذشت. روز جمعه بود ۲۵ مرداد ماه.



عرفان درسالن ورزشی عمارت مشغول ورزش کردن بود که موبایل درجیبش لرزید.

دستگاه رو خاموش کرد و باحواله ی روی دوشش عرق های روی صورتش رازدود و بادیدن نام طناز زود دکمه ی اتصال رالمس کرد:  
-سلام عزیزم.

-سلام عرفان خوبی؟

-بدنیستم. توخوبی؟

-خوبم. چرانفس نفس میزنی؟

-داشتم ورزش میکردم.

-آفرین چه عالی. ببینم امروز عصر وقت داری میخوام ببینمت.

-من واسه ی تو همیشه وقت دارم آبجی کوچیکه. کجا باید پیام؟  
-کافی شاپ... ساعت ۵.

-باشه خدانگهدارت.

گوشی را درجیبش گذاشت و به حمام رفت.

شهنازخانم یه قهوه برایش آورد:

-آقا یه چیز گرم بپوش سرما میخوریدزیر باد کولر.

عرفان نگاهی به چهره ی مهربون شهناز خانم کرد و لبخند محوی به روش زد و به اتاقش رفت...

عصرراس ساعت سرقرار بود. طناز انتظارش رو میکشید. روبه رویش

نشست و به روش لبخند زد:

-خوش اومدی داداشی.

-ممنون.

هردوسفارش دادن. طنز انگشتانش را درهم قفل کرد و گفت:  
-راستش ازت خواستم بیای که درمورد یک موضوعی برات حرف  
بزنم. یه دوست دارم مامان باباشو ازدست داده خیلی دختر خوبیه  
اما برای امرارمعاش میخواد کارکنه خواستم بدونم توکاری داری که

بتونی بهش بدی؟

-تحصیلاتش چقدره؟

-دیپلم. همسن خودمه. دختر خوب وقابل اعتمادیه من تاییدش  
میکنم.

-اگه تحصیلات عالیه داشت میتونستم تو شرکت استخدامش کنم  
اما الان...

طنز نگاهی به چهره ی زیبای پسر داییش کرد ولبخندزیبایی روی  
لبهاش نشست:

-خب توخونه استخدامش کن. یه کاری بالاخره توی اون عمارت  
بزرگ برای دلنیا پیدا میشه.

-اسمش (دلنیا) هست؟

-بله. دلنیا مشرقی.

نمیدانست چه کاری بابد به این دختر بسپارد. ازطرفی این  
درخواست طنز بود کسی که بی اندازه برایش باارزش وعزیز بود.  
قهوه اش را خورد وگفت:

-طنز من فکرامو میکنم بهت خبر میدم خوبه؟

-خوبه فقط هرچه زودتر چون اون شدیداً نیاز به پول داره.

سری تکان داد و کمی بعد هردو پس از خداحافظی از هم جدا شدند.

فردا صبح بارسیدن به شرکت دوم راژان نزدیکش شد:

-سلام عرفان. خوبی؟

وارد دفتر شدن و روی مبل نشستن. راژان موضوع دختر معرف طناز

رو برای راژان تعریف کرد و ازش نظر خواست. راژان کمی فکر کرد

وگفت:

-بین برکه هایی که میان اینجا نیاز به تایپ دارن و کار تایپ خیلی

وقت کارمندارو میگیره تو میتونی استخدامش کنی یه لب تاب هم

بدی بهش تاتوی کتابخونه ی عمارتتون فقط تایپ کنه هم برکه

های این شرکت هم شرکت رادین.

پیشنهاد بدی نبود به نظرش. نگاهی به راژان انداخت ولبخند

پراز محبتش رانثارش کرد:

-ازت ممنونم راژان کمک خوبی بهم کردی. پس از فردا تمام تایپ

ها میمونه برای خانم مشرقی. حاضر باشه که ببرم براش.

-قابلی نداشت رفیق. اینجوری سرعت کار شرکت هم میره بالا.

اونروز با طناز تماس گرفت و موضوع رو بهش گفت. طناز خوشحال

شد و انتخابش رو تأیید کرد وگفت که با دلنیا تماس میگیره تا برای

فردا به عمارت بره .

ساعت پاندولی خونه روی ۸ صبح نواخت. دختر روی مبل روبه روی چشمان وحشی و سرکش عرفان که درآمیخته باخم چهره ی جدی تا کمی ترسناک را برای دختر تشکیل داده بود نشسته بود.

کمی درجایش تکان خورد که عرفان به حرف آمد:

-میدونی که واسه ی چه کاری اومدی اینجا؟

سرش را بلند کرد. چشمان سبزش را به چشمان سرکش عرفان دوخت:

-بله طنزجون بهم توضیح داده.

-بسیارخب پس دیگه حرفی نمیمونه.

سپس باصدای بلند شهناز رو صدا کرد تا دختر را به کتابخانه راهنمایی کند.

پس از رفتن دلنیا شیرکاکائویش را خورد و برخاست.

دلنیا لب تاب را گشود و خداروشکر کرد که حداقل به کلاس کامپیوتررفته وبلده.

مشغول تایپ بود که عرفان وارد شد. دلنیا انگار یک جورایی ازش میترسید باورودش سریع برخاست. عرفان حس کرد این دختر واقعا صاف ویکرنگ است.

باصلابت و محکم جلو رفت:

-اگر میخوای میتونی شبانه روز اینجا باشی. میگم یه اتاق دراختیارت بذارن تا مشکل رفت وآمد نداشته باشی.

دلیا از ته دل خوشحال شد این پیشنهاد خوبی بود چون دیگر نه باید این راه طولانی رامیپیمود و نه مجبور بود اجاره ی آن خانه قدیمی را بدهد و نه پول خوراک و هزار چیز دیگه. کمی مکث کرد و گفت:

-ممنون اگه مشکلی نداشته باشم شبانه میمونم.

عرفان نگاهی به چهره ی دختر انداخت. زیبا بود هرچشمی رو خیره میکرد. چشمان سبزش با موهای خرمایی و بلندش جذابیتش رو دوچندان میکرد. قدش بلند بود هیکلش مانکن مانند. لبهای کوچک و قرمز و یک چال خیلی قشنگ. دندانهایش یکدست و سفید و ابروانی قهوه ای که به حالت دخترونه ای برداشته شده بود. دلیا از نگاه خیره ی عرفان شرمگین شد و سر به زیر انداخت. عرفان گویی با این حرکت به خود آمده باشد اخمی کرد و گفت:

-باشه ترتیبی میدم فردا راننده ببرت تا وسیله هاتو البته منظورم لباس و این چیزاس چون اتاقی که بهت میدن مجزائه و همه چیز داره بیاری. حواست به این برگه ها باشه هیچ چیز نباید گم بشه چون این برگه ها خیلی مهمه. چشم. ممنون.

عرفان از کتابخانه بیرون رفت اما انگار نیرویی میخواست به عقب برش گردونه. ایستاد و چشماشو بست (من چی شدم؟ چرا اینطوری شدم؟) سرش راتکان داد تا شاید این افکار از ذهنش پاک شود و به راهش ادامه داد.

طناز دست عرفان رو گرفت:

-ازش راضی هستی؟ کارش خوبه؟

عرفان نگاهی به چهره ی نگران دخترعمه انداخت چقدر نگران این دوست بود. برای اطمینان بهش دستشو فشرد وگفت:

-بله ازکارش راضی ام خیالت راحت.

طناز ازته دل خداروشکر کرد. دلنیا رو واقعا دوست داشت و دلش میخواست حتی الامکان به اوکمک کند.

هر دو وارد کتابخانه شدن و دلنیا را سخت مشغول کارش دیدن که حتی متوجه ی حضور آن دو هم نشده بود. طناز باخوشحالی به سمتش رفت و او را متوجه خود ساخت.

هر دو همدیگر را در آغوش گرفتن و عرفان متعجب شد ازاینهمه علاقه بین دو دختر.

ازکتابخانه بیرون رفت تا دودوست کمی باهم خلوت کنن.

دلنیا از آغوش طناز بیرون آمد و باخنده گفت:

-پسر داییت خجالت کشید رفت.

طناز خوشحال کنارش نشست:

-نه بابا عرفان و خجالت؟ رفت تاما راحت باشیم.

-آهان پس چه پسر فهمیده ای.

طناز چشمکی زد و دنیا باز کارتایپ را شروع کرد و در همه حال با هم حرف میزدن.

-طناز این پسر داییت چه ترسناکه.

-واه... عرفان فقط یکم زیادی مغرور و جدیه ولی دیگه ترسناک نیست که.

-ببینم دوشش داری؟

طناز با خنده گفت:

-اره عرفان برام حکم برادر داره مگه میشه دوستش نداشته باشم؟  
دنیا مغموم شد. شاید با خودش میگفت ای کاش من هم برادری داشتم تا برایم برادری کند و برادرانه خرجم کند و آغوشش به من ارامش دهد تا مجبور نباشم برای مخارجم کار کنم و اخم و تخم های این قوم را تحمل.

ولی خوشحال بود که اگر هیچ کس رانداشت لاقل طناز بود تا مثل خواهر در کنارش باشد و او از این بابت بسیار خوشحال بود.

طناز دستش را روی شانه های ظریف دنیا گذاشت شاید او هم میدانست دنیا در چه فکریست و از این بابت اونیز مغموم شد  
وسعی کرد او را دلداری دهد:

-عزیزم من همیشه کنارتم مثل یک خواهر مگه خودت نگفتی من دوستتم؟

دلنیا لبخند دلنشینی زد که طناز باشیطنت انگشتش را داخل چال گونه ی دلنیا فرو برد:  
-توآخر بااین چال روی گونه دل از کف عرفان میبری.

دلنیا حیرت زده به طناز نگریست.خودش را باعرفان مقایسه کرد  
وپوزخند تلخی روی لبهای زیبایش جا گرفت:  
-شوخی قشنگیه.

طناز جدی نگاهش کرد:

-اینو جدی میگم.آخه میدونی مامان عرفان وزن دایی من هم  
گونه اش چال داشت عرفان همیشه عاشقانه به خندیدن مادرش  
نگاه میکرد ومن به زن دایی وچال گونه اش غبطه میخوردم.  
دلنیا چشمکی زد:

-نکنه به منم حسادت میکنی طنازی؟

طناز گونه ی اورابوسید:

-آدم که به خواهرش حسودی نمیکنه دخترخوب.  
پس ازکمی دیگر حرف زدن طناز از دلنیا جداشد واومشغول کارش  
شد.



به سالن رفت و کنار عرفان نشست. عرفان با محبتی عمیق نگاهش کرد:

-خوب منو به دوستت فروختیا...

طناز خندید و گونه‌ی عرفان رو نرم بوسید:

-ای داداشی حسود من.

آرتینا خانم بادیدن این صحنه پوزخندی زد. باید هرچه زودتر فکری میکرد تا عمه‌های عرفان دست به کار نشده‌ان. از روزی می‌ترسید که عمه‌هایش برایش زن انتخاب کنن و تمام نقشه‌هایش بر باد فنا برود. درسش رویاهایی می‌پروید که رسیدنشان تنها با ازدواج عرفان و رسیدن اموال به او ممکن بود. میدانست عرفان روی حرفش حرف نمی‌زند شاید می‌توانست بعد از دواجش عرفان را مجبور کند تا اموال را به نام او بزند و از این افکار لبخند عمیقی روی لبش نشست و از سالن بیرون رفت.

آن روز طناز تا شب کنار دلنیا موند تا دل رفیقش نگیرد.

شب ساعت ۸ بود که دلنیا کارش تمام شد دستی به گردنش کشید و کش و قوسی به بدن زیبایش داد که تقه‌ای به در کتابخانه خورد و متعاقب آن عرفان با صلابت و همان اخم همیشگی‌اش وارد شد. زود از جا برخاست و سلام داد.

عرفان نگاهی به چهره‌ی خسته و چشمان سبزش که الان رگه‌هایی از قرمز توش موج می‌زد انداخت و با خود فکر کرد (باید از فردا

چند ساعتی برای خوابش اجازه بدم اینجوری چشمش ضعیف  
میشه).

-خسته نباشید.

لبخند محوی رولبهای دلنیا نشست. تابه حال هیچ پسری بهش  
این کلمه ها را نگفته بود و چقدر برایش دلنشین بود تن صدای  
عرفان.

-مرسی جناب شهریاری.

-طنناز ازمن اجازه گرفته تا امشب شمارو بیره گردش. میخواید برید  
یا...؟

خوشحال شد. خستگی انگار با این حرف از تنش رخت برپست  
و پرکشید. با خوشحالی خندید و عرفان ناگهان غرق شد در چال گونه  
اش.

بی اختیار جلو رفت و دستش را به سمت گونه ی دلنیا برد. دلنیا به  
خود آمد و با وحشت زود خود را عقب کشید و با حیرت زمزمه کرد:  
-عرفان خان...

عرفان گویی صدای دلنیا را از فرسنگها دیر تر میشنید اما همین  
کلمه او را به خود آورد زود دستش را پایین انداخت و با شرمندگی  
گفت:

-من... واقعا متاسفم منظور بدی نداشتم.

دلنیا میدانست اوفقط به یاد مادرش افتاده و قصد بدی نداشته  
 برای همین لبخند گرمی زد:  
 -میدونم طناز برام گفته که مادرتون چقدر واستون عزیزبوده. مهم  
 نیست جناب شهریاری.  
 عرفان آهی ازته دل کشید. زود اخمش را برگرداند وگفت:  
 -خب نگفتید میخواید با طناز برید یانه؟  
 دلنیا مودبانه گفت:  
 -اگر از نظر شما مشکلی نداره بله.  
 عرفان دردش به این ادب واحترام احسنت گفت اما در ظاهر  
 باهمون اخم همیشگی گفت:  
 -خیر چون طناز خواسته مشکلی نیست.  
 دلنیا بازهم بایاد آن رفیق مهربون در دل خود شکر خدارا به جا  
 آورد وگفت:  
 -مرسی جناب شهریاری.  
 عرفان ازکتابخانه خارج شد. طناز توی سالن انتظارش را میکشید  
 بادیدنش ازجابرخواست:  
 -چی شد داداشی؟  
 عرفان دلش مالامال ازشادی شد باین کلمه ی طناز(داداشی...).  
 دست طناز را گرفت وبوسید :  
 -فقط و فقط به خاطر تو. داره حاضر میشه.

طناز جیغی از سرشادی کشید و خود را در آغوش عرفان انداخت و عرفان مردانه سر در موهای طناز فروبرد و عطرش را با عمق وجود بلعید.

دلیا از اتاق مخصوصی که در اختیارش قرار گرفته بود خارج شد و بادیدن عرفان که گونه ی طناز را میبوسید و با محبتی برادرانه نگاهش میکرد باز دلش غرق در غم شد و بغضی راه گلویش را بست.

طناز از فراز شانه های محکم عرفان دلیا را دید و زود از عرفان فاصله گرفت. دلش نمیخواست رفیقش حتی لحظه ای حسرت بخورد. خندید و به سمت دلیا رفت:

- بدوبریم که میخوام کلی خوش بگذرونیم.

دلیا خندید و باز عرفان غرق شد در چال گونه اش و طناز هم سردرگوش دلیا کرد و زمزمه کرد:

- دوبار دیگه اینجوری بخندی شرط میندم به مرز جنون میکشونیش دختر.

دلیا سریع خندهاش را جمع کرد. نگران بود تا شاید طناز یا عرفان فکر نکنند که او عمدا اینجوری میخندد تا عرفان راشیدای خود کند چون واقعا قصدش این نبود فقط و فقط برای کار در آن خانه بود. طناز دستش را کشید:

- حالا توفکر نرو یا لا دیرمون میشه ها. باید تا ساعت ۱۲ برگردونمت.

هردو با عرفان خداحافظی کردن و از عمارت خارج شدن. طنز  
 جنسیسش را حرکت داد که دلنیا گفت:  
 -جالبه. حتی ماشین های تو و عرفان خان هم مثل همه.  
 طنز موهایش را از صورتش کنار زد:  
 -آره هردو باهم خریدیدیم.  
 دلنیا لبخند زد:  
 -قشنگه.

طنز صدای ضبط رو بلند کرد و جیغ کشید. دلنیا از انرژی رفیقش  
 خوشحال شد و اونیز باسوت و دست همراهیش کرد. تا در بند هردو  
 کلی شلوغ بازی کردن و اونجا دیگه نای حرف زدن نداشتن. باهم  
 در رستوران شام خوردن و طنز باجک ها و حرفهای بامزه اش کلی  
 دلنیا رامیخنداند و یکبار هم گفت:

-جای عرفان خالی تا این چال رو ببینه.  
 دلنیا فرصت را مناسب دید تا با طنز صحبت کند:

-طنز باور کن قصد من از این خنده ها اصلا جلب توجه عرفان خان  
 نیست یا اینکه من اونجا کار میکنم از روی عشق یا علاقه به عرفان  
 خان نیست خودتم که میدونی من فقط و فقط برای کار اونجام.

دل طنز از اینهمه محجوبی رفیقش ضعف رفت و گونه ی او را  
محکم بوسید:

-منم تمام این چیزا رومیدونم خانم خوشگله. خداخیلی منو دوست  
داشته که داداشی مثل عرفان و آبجی مهربونی مثل تونصمیم کرده  
خانمی.

دلنیا نفس آسوده ای کشید و اونیز گونه ی رفیقش را بوسید.

سرانجام چهلم جناب شهریاری هم رسید. عرفان باز هم باکمک  
دویار همیشگی اش راژان و رادین سنگ تمام گذاشته بود و همه  
چیز به نحو احسن حاضر شده بود.

اما دربین حضار حاضر در قبرستان دلنیا هم پوشیده در لباس  
مشکی اش که بسیار جذابش کرده بود درکنار طنا زایستاده بود و  
اشکهایش مانند رود جاری بود. عرفان برایش عجیب بود اشکهای  
آن دختر مرموز و خوددار.

باخودش فکر کرد شاید اونیز مثل خودش در فراق پدر و مادرش  
اشک میریزد ...

مراسم به خوبی برگزار شد آرتینا خانم در مراسم با دختری آشنا شد  
که از قضا پدرش دوست جناب شهریاری بزرگ بود که دو سال

پیش فوت کرده بود و آن دختر تنها بود چون مادرش نیز سه ماه پس از مرگ شوهرش دق کرده و مرده بود. آرتینا خانم از نگاه های آن دختر به عرفان با خود فکر کرد شاید آن دختر به عرفان علاقه داشته باشد و لبخند شیطانی روی لبهایش نشست.

خود را به دختر نزدیک کرد که دختر با دیدنش مشغول احوالپرسی و تسلیت گفتن شد و آرتینا خوب ازش اطلاعات گرفت. متوجه شد که آن دختر (هانیا صولتی) دختر (محمد صولتی) است که خانه اشان در شیراز است و ساکن اون شهرن وهانیا تنها برای تسلیت به تهران آمده و وضعیت مالیشون نیز متوسطه. آرتینا به هرنحوی بود هانیا را راضی کرد تا به همراه همه به عمارت برود برای شام.

هانیا از اینهمه اصرار آرتینا خانم کمی مشکوک شد دختر زیرکی بود و بدجنس و این اصرار آرتینا خانم را حاکی از فکری میدانست که در سر آرتینا خانم وول میخورد. پس از اتمام مراسم آرتینا خانم هانیا را به کنار عرفان برد و باهیجانی ساختگی گفت:

-وای عرفان عزیزم بین این دختر محمد صولتی دوست باباته.

عرفان موشکافانه به چهره ی دختر نگریست. هانیا با عشوه دستشو جلو برد تا باین پسر همه چیز تمام دست بدهد و شاید از طریق همین دست دادن بتواند جا در دلش باز کند ...

آرتینا با زیرکی تنهاشون گذاشت.

هانیا با ناراحتی ظاهری گفت:

-من واقعا برای مرگ پدرت متاسفم عرفان.

عرفان از لحن و گرمای کلمات هانیا جاخورد و از صمیمیت مشهود در صورت هانیا کمی متعجب و حیرت زده شد.

سریع خودش را جمع کرد و دست هانیا رافشرد:

-ممنون خانم صولتی. از حضورتون در مراسم پدر واقعا ممنون.

دلنیا لحظه ای چشمانش را برگرداند و بادیدن دستان یک دختر ناشناس که در دستان عرفان فشرده میشد ناخودآگاه اخمهایش در هم فرو رفت. خواست بیخیالی طی کند ولی آن دختر بد داشت عشوه میریخت زود نگاه برگرفت و بازوی طناز رو گرفت :

-طناز اونجا رو ببین.

طناز زود وبه طور نامحسوس رد نگاه دلنیا را دنبال کرد و بادیدن آن دو اخمهایش درهم رفت:

-اون کیه دلنیا؟

-واه... پسر دایی توئه ازمن میپرسی.



-الان میرم ببینم چه خبره.

-من همینجا منتظرت میمونم طناز.

طناز سری تکان داد و باهمان اخم غلیظ روی گونه به آن دو نفر نزدیک شد. عرفا بادیدن طناز و اخمهاش سریع متوجه شد و دستشو به طور آشکاری ازدست هانیا بیرون کشید. هانیا در دل پوزخندی زد اما ظاهری خونسرد به خود گرفت و چشمان مشکیش را باعشوه به هم زد و خودرا به عرفان نزدیکتر کرد. طناز کنار عرفان ایستاد و باپوزخند خاصی گفت:

-عرفان جان معرفی نمیکنی؟

چهره ی هانیا نگران شد. این دختر کیست؟ چه نسبتی با عرفان دارد؟ برای اینکه زودتر به جواب های سوالش برسد گفت:

-من هانیا صولتی ام دختر دوست آقای شهریاری بزرگ.

طناز نفس عمیقی کشید و برخود مسلط شد:

-منم طناز هستم. دختر عمه ی عرفان.

کمی خیال هانیا راحت شد. آرتینا خانم بهشون نزدیک شد و بی توجه به طناز دست عرفان رو گرفت:

-پسرم چرا هانیا جون رو اینجا منتظر گذاشتی؟ باید بریم عمارت همه رفتن.

اخم طناز باز روی چهره اش برگشت:

-عرفان، خانم صولتی قراره بیاد عمارت؟

عرفان سربه زیر انداخت ولی آرتینا خانم گفت:

-واه...آره عزیزم مگه هانیا جون غریبه اس؟  
طناز نگاهی عصبی به عرفان انداخت و باپوزخند گفت:  
نه آرتینا جان انگاری هانیا خانم ازما هم آشناتره. با اجازه.  
ازشون فاصله گرفت که عرفان دنبالش رفت. هانیا باخود فکر کرد  
عرفان بیش از اندازه او را دوست دارد و ازاین فکر لرزه براندامش  
نشست .

عرفان مضطرب بازوی طناز رو گرفت:  
-دیوونه شدی طناز؟ این چه رفتاریه؟  
طناز عصبی بود. خودش هم نمیدانست چرا اینگونه عصبی است  
اما دلش نمیخواست عرفان با اون دختره هیچ رابطه ای داشته  
باشد همیشه دوست داشت همسر عرفان را خودش انتخاب کند  
یالا اقل مورد تایید او باشه اما هانیا اصلا اونی نبود که توافقکار طناز  
بود.

-آره بایدم به من بگی دیوونه. چشمت به این دختره افتاده منو  
یادت رفته؟  
عرفان لبخند زیبایی زد که دلنیا بادیدنش دلش لرزید و طناز به یاد  
لبخند دلنیا افتاد و دردل گفت (هر دو چقدر دلربا میشن و موقع  
خنده)...

-این چه حرفیه طنازم؟ من تورو بادنیا عوض نمیکنم ببخشید اگه  
حرف بدی زدم.  
طناز خندید و دست عرفان رو گرفت و این از دید هانیا پنهون  
نموند :

-پس بیا من و دلنیا رو ببر عمارت همه منتظرن.  
 عرفان تازه متوجه حضور دلنیا شد. برگشت سمتش که نگاهشون  
 باهم تلاقی کرد و عرفان اینبار روی نگردوند و همچنان در چشمان  
 سبز دلنیا نگریست و طنز اینبار عصبی نشد و لبخند عمیقی رو لبهای  
 خوش فرمش نشست و با گرفتن بازوی عرفان او را متوجه اطراف  
 خود کرد:

-بیا بریم عرفان.

عرفان با گنجی به سمت ماشینش رفت و طنز و دلنیا هم  
 سوار شدن.

هانیا ۲۰۶ قرمزش را روشن کرد که آرتینا خانم کنارش جای گرفت:  
 -عزیزم من باتومیام.

هانیا با خود گفت (عرفان رفت حالا من باید اینو تحمل کنم) ولی  
 در ظاهر لبخندی زد و به راه افتاد.

آرتینا خانم رو کرد به هانیا:

-عزیزم چرا ازدواج نمیکنی؟

هانیا ابرویی بالا انداخت:

-چون تا امروز به کسی علاقه مند نشدم.

آرتینا با بدجنسی گفت:

-نظرت در مورد عرفان ما چیه؟

هانیا جا خورد. نمیفهمید دلیل آرتینا از اینهمه توجه به خودش  
 چیست؟ اما میدانست که این زن از او خوشش نیامده و پشت این

حرفها دلیلی است خیلی مهم که آرتینا را مجبور کرده او را با عرفان روبه رو کند .

-آقای متین ومودبی ان .

-فقط همین؟

هانیا حرفی نزد.بارسیدن به عمارت هانیا ماشینش راپارک کرد وپیاده شد وبادیدن عرفان قدمهایش راتند کرد بدش نمی اومد این پسر پولدار خوشگل وجذاب را جذب خود کند .

عرفان بادیدن هانیا خواست سریعتر داخل برود تا باز طناز را ناراحت نکند اما هانیا بهش رسید وناچارا باهاش همراه شد. طناز ودلنیا توی سالن کنارهم نشسته بودن که باورود عرفان وهانیا دلنیا پوزخندی زد:

-مبارکه.یه عروسی افتادیم طناز.

طناز بادیدن ان دو باز عصبی شد ولی اینبار ترجیح داد سرجای خود بشیند وخودش را سبک نکند.دلنیا نیز خودش را بی توجه نشان داد تا عرفان فکر نابه جایی نکند ولی در دلش کمی آشوب بود.

هانیا روی مبل نشست وعرفان هم باکمی فاصله نشست .هانیا گفت:

-مهندسی خوندی عرفان؟

-بله.

-چندسالته؟

-۲۶سال.

-منم ۲۵ ساله نقاشی خوندم.

-موفق باشید.

هانیا از سرسختی عرفان حرصش گرفته بود که آرتینا بهشون

نزدیک شد و روبه عرفان گفت:

-پسرم یه لحظه بیا کارت دارم.

عرفان از جابربخاست و به دنبال آرتینا خانم رفت. آرتینا خانم گوشه

ای خلوت انتخاب کرد :

-عرفان دلم میخواد هانیا چند روزی اینجا بمونه.

عرفان باحیرت به آرتینا نگریست:

-وای مامان یعنی چی؟ چرا باید یک دختر غریبه اینجا باشه؟

-عزیزم غریبه نیست که با پدرت آشنایی دارن میخوام کمی اینجا

باشه ازش خوشم اومده .

عرفان نمیدانست چه بابد بگوید. متوجه نمیشد آرتینا منظورش

از این کارا چیه .

آرتینا خانم دست عرفان رو گرفت:

-لطفا اجازه بده بمونه عرفان خب؟

عرفان با کلافگی گفت:

-باشه مامان بمونن.

ارتینا خانم لبخند شیطانیش رو روی لب آورد ولی ازدید عرفان که در فکر بود پنهان موند...

دولیا امروز سرش کمی خلوت بود چون زیاد برگه برای تایپ نداشت. جلوی پنجره ی بزرگ کتابخانه ایستاد و آن راگشود که نسیم موهاشو پاکنده کرد. چشماشو بست و لبخند عمیقی روی لبش نشست...

عرفان درویلا رو گشود و وارد شد اما در همان ابتدا نگاهش به پنجره ی کتابخانه افتاد و میخکوب برجای خود ماند. فکر کرد آن تندیس زیبا یک تابلوی بکره ولی باتکان موهای دولیا فهمید این تابلو واقعی نیست. محو موهای بلند و چال گونه ی دولیا شد و دلش لرزید که ناگهان چشمهای دولیا گشوده شد و چشمانشان باهم تلاقی کرد.

صدای پارس مکث سگ محافظ عمارت هردو را به خود آورد. دولیا سریع خود را کنار کشید و پنجره را بست و نفس عمیقی کشید.

عرفان وارد سالن شد. کلافگی به خوبی از نگاهش مشهود بود بادیدن هانیا که با یک تاب و دامن کوتاه توی پذیرایی مشغول خوردن صبحانه بود باحیرت چشم گرفت و به سرعت ازپله ها بالا رفت و وارد طبقه ی دوم شد. دردل به اینهمه قباحت هانیا تاسفی خورد و تقه ای به در کتابخانه زد و کمی بعد وارد شد.

نگاهی به شال روی سر دنیا انداخت و دردل خندید.

-سلام...عرفان خان.

-سلام خانم. کارتون تموم شده؟

-بله.

-پس لطف کنید حاضر بشید باید بریم بامن به خارج تهران.

دنیا کمی نگران شد:

-واسه ی چی؟

-باید به یک شرکت سربرزم که اونجا باید مذاکرات ما تایپ بشه  
به وجود شما احتیاج میشه. لب تابتونم بیارید. من پایین منتظرم.

از کتابخانه بیرون آورد و به طبقه ی پایین رفت که هانیا بهش

نزدیک شد:

-سلام عرفان. خوبی؟

-سلام هانیا خانم. تشکر.

-جایی میری؟

-بله به یک شرکت میرم خارج شهره.

هانیا سریع گفت:

-اشکال نداره اگه منم پیام؟

عرفان کمی این پا و آن پا کرد حقیقتا دلش نمیخواست هانیا را

باخود ببرد اما توی رودربایستی ماند:

-خیر...مشکلی نیست.

هانیا خوشحال شد و درحالیکه به سمت اتاقش میرفت گفت:

-مرسی عرفان جان.زود حاضر میشم میام.  
جمله اش را دلنیا که تازه از اتاقش بیرون آمده بود شنید.دردلش چیزی لرزید وباخود گفت(چه زود هم باهم صمیمی شدن...)  
عرفان بادیدنش دل به خالق این زیبایی احسنت فرستاد اما درظاهر تنها به همان اخم همیشگی اکتفا کرد وازسالن خارج شد.  
جنسیسش را بیرون برد ومنتظر موند.

دلنیا درعقب راگشود ونشست که عرفان ازآینه نگاهش کرد وباز چشمانشان باهم تلاقی کرد وعرفان نفهمید راز این نگاه چیست که هر موقع نگاهشان باهم تلاقی میکند دلش میلرزد ونمیتواند نگاهش را برگیرد.

باصدای در جلوی ماشین که توسط هانیا گشوده شد هردو به خود آمدن ودلنیا زودتر بایک اخم محو نگاهش را معطوف به بیرون کردو عرفان مشتتش را روی فرمان کوبید.  
هانیا بادیدن دختر عقب ماشین رو به عرفان بالحن تحقیرآمیزی گفت:

-این کارگر رو چرا داری میاری؟

خون در رگهای دلنیا بست وتمام تنش رعشه گرفت.مشت هایش راجمع کرد تا عصبانیتش را فروکش کند عرفان درآینه باخمهای غلیظ نگاهش کرد و خطاب به هانیا گفت:

-کارگر نه دلنیا خانم دستیار منه.

کمی از عصبانیت دلنیا بااین حرف فروکش کرد اما هانیا بانگاه خصمانه ای بهش گفت:



-اوه عرفان... دستیار باکارگر که فرقی نمیکنه دلیل وجودش رو توماشین بگو.

عرفان دیگه کم کم صبرش لبریز میشد ماشین را روشن و سپس حرکت کرد و سوال هانیا را بی جواب گذاشت.

گاهی توی مسیر ازآینه به اخمهای دلنیا مینگریست که حتی باخم هم جذاب است وزیبا. هیچ کدوم حرف نمیزدن که هانیا دستشو روی دست عرفان گذاشت و نگاه دلنیا و عرفان درآینه باز به هم تلاقی کرد اما دلنیا با اعصابی متشنج زود نگاهش را گرفت. عرفان ازاین حرکت هانیا جاخورد و نگاهش کرد که هانیا با عشوه گفت:  
-عرفان جان میشه تواین مدتی که من تهرانم همه جاشو نشونم بدی؟

عرفان کلافه شد. دستش را داخل موهایش فروبرد و بامکثی طولانی گفت:

-تهران جای خاصی نداره.

هانیا دردل حرص میخورد اما درظاهر سعی کرد خونسرد باشد:  
-واه شکسته نفسی نکن من خودم میدونم تهران به این بزرگی خیلی باید جاهای دیدنی زیادی داشته باشه.

عرفان ناچاراً زمزمه کرد:

-باشه...

دلنیا پوزخندی در دل زد و باخود گفت(چه زود قبول میکنه)...

بارسیدن به مکان مورد نظر هر سه پیاده شدن. دلنیا به عظمت شرکت روبه رویش نگریست و آرام گام برداشت.

هانیا دست عرفان را گرفته بود گویی یک عمر است که با او زندگی میکند و عرفان معذب بود و حرفی نمیتونست بزنه تا مبادا ارتینا خانم باخبر بشه و ناراحت بشه...

هانیا عمدا عرفان را به حرف میگرفت و حتی با پاسخ های کوتاه عرفان هم دست بردار نبود و مدام بیخودی میخندید تا دلنیا را حرص بده...

وارد شرکت که شدن عرفان دستشو کشید و از هانیا فاصله گرفت. منشی بادیدن عرفان با احترام خاصی برخاست و خوش آمد گفت و پس از کمی گفتگو با عرفان اجازه داد تا وارد اتاق رئیس بشن ولی فقط دلنیا و عرفان...

هانیا با حرص دست عرفان رو گرفت:

-منم میخوام پیام عرفان.

عرفان که از رفتار بچگانه ی هانیا به ستوه اومده بود با خم غلیظی به هانیا نگریست که دیگر نتوانست حرفی بزند و روی مبل نشست.

دلنیا مودبانه ایستاد تا اول عرفان وارد اتاق شود و اینکار لبخند محوی روی لب عرفان آورد که از دید هانیا پنهان ماند.

نزدیک به یکساعت کارهاشون طول کشید و پس از اون عرفان هردورا به رستوران برد...

آرتینا خانم از ماشینش پیاده شد و وارد دفتر جناب محمدی شد. وکیل با دیدن آرتینا خانم متعجب شد ولی با خوشرویی او را پذیرفت. آرتینا روی مبل نشست و وکیل روبه رویش. آرتینا میدونست آقای محمدی بسیار به آقای شهریار بزرگ وفاداره و نمیتونست با پول یاهمان رشوه گولش بزنه برای همین ناچاراً گفت:

- راستش جناب محمدی مزاحم شدم ببینم همیشه این اموال قبل ازدواج عرفان به نامش بخوره؟

آقای محمدی بیش از پیش متعجب شد و دردل گفت (این زن چه عجله ای داره برای این ارث ها).

- نه آرتینا خانم این غیرممکنه هرچه که در وصیت گفته شده همونم باید اجرا بشه من نمیتونم همچین کاری بکنم. عرفان خان گفتن بیاید اینجا؟

آرتینا هول شد:

- نه نه فقط گفتم پیام بپرسم همین. لطفا بین خودمون بمونه.

آقای محمدی موشکافانه به چهره ی آرتینا نگریست ولی پس از کمی مکث پاسخ داد:

- باشه بین خودمون میمونه.

-دلنیا چته؟ چرا اینقدر گرفته ای؟  
دستان کشیده اش را از روی کیبورد لب تاب برداشت و آهی عمیق کشید:

-چیزی نیست طناز. من فقط کمی دلم گرفته.  
طناز میدونست که این غم توچشمای رفیقش که حتی ازخواهر بهش نزدیکتر بود خیلی مهمتر از یک دل گرفتگی است اما نخواست او را در تنگنا بگذارد و ناچاراً ساکت شد...  
دلنیا وقتی چهره ی درهم طناز رو دید تظاهری خندید:

-چته دختر؟ چرا ماتم گرفتی؟

طناز لبخند محوی زد:

-دلنیا همیشه بخند من دوست ندارم ناراحتی تورو ببینم.  
بغض سختی گلوی دلنیا را فشرد ولی تمام انرژی اش را درلبهایش ریخت تا بتواند لبخند بزند:

-چشم خواهری...خوبه؟

طناز عاشقانه پیشانی دلنیا را بوسید:

-عالیه خوشکله. حالام دیگه تایپت اگه تموم شده پاشو بریم توی باغ کمی قدم بزنیم. چطوره؟

دلنیا برخاست و باهم از کتابخانه خارج شدن. عرفان توی سالن مشغول خوردن قهوه بود و هانیا کنارش نشسته بود و حرف میزد. طناز بادیدن این صحنه پوزخندی زد و کنار گوش دلنیا گفت:

-نمیدونم آرتینا چه نقشه ای داره که این دختر رو بازیچه کرده  
واینجا نگهش داشته .

دلنیا بابی خیالی شانه بالا انداخت:

-عرفان مگه خودش اختیار خودشو نداره؟

-عرفان نمیخواد آرتینا رو ناراحت کنه به هیچ عنوان چون مدعیه  
زن خوبیه اما مامان من میگه بدجنسه.

هر دو از جلوی عرفان وهانیا گذشتن و طناز کوچکترین حرفی با  
عرفان نزد.

عرفان با حرص در دل به هانیا لعنت فرستاد و باقی مونده ی قهوه  
اش رو خورد...

طناز دست دلنیا رو گرفت و روی صندلی های جلوی استخر  
نشستن . دلنیا به آسمون پرستاره نگاه کرد:

-طنازی یادته شبی که باهم دوست شدیم مثل امشب آسمون  
پرستاره بود؟

طناز بالبخند عمیقی گفت:

-آره توی پارک نشسته بودی رونیمکت منم سرماخورده بودم  
اومدم بهت گفتم (خانم ببخشید دستمال کاغذی دارید؟) توهم  
گفتی (بله دارم) چون خودتم داشتی گریه میکردی بعد بهم دستمال  
دادی منم که دلم برای اشکات سوخته بود پیشت نشستم  
و پرسیدم (چی شده خانمی؟ چرا گریه میکنی؟) توهم به راحتی بهم

اعتماد کردی وداستان زندگی‌تو برام تعریف کردی و باهم دوست شدیم و پیمان خواهری بستیم.

دلنیا سرخوشانه خندید و صدای خنده اش به گوش عرفان که تازه از سالن خارج شده بود رسید و عرفان لحظه ای چشمانش را بست. انگار مادرش مهتاب بود که میخندید. قطره ای اشک از چشمان زیباش چکید و زمزمه کرد (چرا این دختر اینقدر مثل مادرم میخنده؟ ورامثل مادرم چال گونه داره؟ چرا چشماش مثل مادرم سبزه؟)...

طناز بادیدن عرفان جلوی ورودی برخاست و صدایش کرد. عرفان سریع و به دور از چشمان دلنیا و طناز اشکهایش رازدود و بهشون نزدیک شد.

طناز با کنایه گفت:

-چه عجب هانیاخانم تنهاتون گذاشتن عرفان خان...

عرفان درمانده نگاهی به طناز انداخت:

-توببخش طناز این دختر چند روزی مهمون ماست بعدش میره شهر خودش.

طناز پوزخند صداداری زد:

-این؟ اینی که من میبینم تا باتو سر سفره عقد نشینه دیگه ول کن

نیست بین من کی گفتم. دختره ی پررو کنگر خورده لنگر

انداخته ۵روزه که اینجاست.

چیزی در دل دنیا فرو ریخت. انگار در دلش زنگ هشدار نواخته شد... پس قصد هانیا از اینجاموندن عاشق کردن عرفان بود. عرفان نگاهی به دنیا که در فکر بود انداخت و روبه طنز گفت: -این خضعبلات چیه که میگی طنز؟  
 طنز جلوتر رفت و یکی از ابروهایش را بالا انداخت:  
 -من خودم همجنس خودمو میشناسم عرفان بین کی گفتم...  
 سپس کف دستش را به سمت عرفان گرفت و گفت:  
 -بین این خط این نشون.  
 سپس دست دنیا را گرفت و به طرف سالن کشید...

ساعت ۵ عصر بود.

از صبح سرش شلوغ بود و مدام در حال تایپ کردن بود و انگشتانش درد میکرد. گردنش را کمی با دست ماساژ داد و به انبوه برگه های باقیمونده نگاه کرد. سیستم دچار مشکل شده بود و نمیتونست درستش کنه نگرانی و خستگی در چشمان سبز رنگش که حالا هاله ی قرمز رنگی از شدت خواب و خستگی احاطه اش کرده بود مشهود بود. باز مشغول شد تا شاید بتواند مشکل لب تاب را حل کند که تقه ای به در خورد و لحظاتی بعد عرفان وارد شد. با دیدن عرفان خوشحال شد چون با خود گفت او حتما میتواند

مشکل سیستم را حل کند. مثل همیشه ازجا برخاست و سلام داد ولی سلامش بیشتر به ناله ای شباهت داشت تا صدای رسا. عرفان با دیدن چشمان زیبای دلنیا که قرمز شده بود و چهره ای که بسیار خسته بود بانگرانی جلو رفت و نزدیک دلنیا ایستاد:

-چی شده؟

دلنیا هرکاری کرد نتوانست روی پایش بایستد و روی صندلی افتاد. عرفان دستپاچه دستش را روی صندلی گذاشت و روی صورت دلنیا خم شد که بوی عطر دلنیا او را مدهوش کرد . دلنیا به سختی چشمانش را گشود که عرفان رادریک وجبی خود دید خواست برخیزد اما تلاشش بیهوده بود تنها صدای ناله ای از گلویش برخاست که عرفان را از قعر افکارش بیرون کشید. سریع لیوانی آب ریخت و جلوی دهان دلنیا گرفت:

-آب بخور دلنیا.

دلنیا کمی از آب را خورد و بابتقی مونده ی انرژی اش گفت:

-نمیدونم سیستم چه بلایی سرش اومده نمیتونم بازش کنم الان نزدیک به یکساعته که دارم باهاش ور میرم اما نتونستم درستش کنم هنوزم زیاد برگه مونده.

عرفان اخم کرد:

-نمیخواه دیگه تایپ کنی بسه پاشو برو استراحت کن.  
دلنیا بااینکه خیلی خسته بود ولی باسرسختی گفت:



-نه من باید کارمو تموم کنم شما فقط مشکل سیستم رو حل کن  
 تایپ میکنم بقیه رو.  
 عرفان دردل به سماجت دلنیا خندید اما درظاهر تنها لبخند محوی  
 زد :  
 -میدونم خسته ای پس لچ نکن وپاشو برو استراحت کن.  
 دلنیا صندلی را تکیه گاه خود کرد وازجا برخاست وگفت:  
 -ممنون اما کارمو تموم کنم راحتترم.  
 لبخند عرفان پررنگ تر شد:  
 -چه لجبازی هستی ها...طناز ببینه اینجوری خسته ات کردم منو  
 میکشه.  
 اخم محوی روی صورت دلنیا نشست:  
 -نه من میگم مقصر خودم بودم همیشه سیستم رو درست کنید؟  
 عرفان به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود ودلنیا مدام با  
 افتادن پلکهایش در اثر خستگی در کلنجار بود.  
 عرفان روی صندلی نشست ودر کمتر از ۵دقیقه مشکل سیستم رو  
 حل کرد وبعد برخاست که باصحنه ی خیلی زیبایی روبه رو شد.  
 دلنیا روی مبل کنار کتابخانه به خوابی عمیق فرو رفته بود وموهای  
 بلندش روی صورتش ریخته بود.  
 بالا سرش ایستاد وخنید:  
 -ای دختر کوچولوی لجباز.

پتوی نازکی برداشت و رویش کشید و ناخودآگاه دستش را جلو برد  
 وموهای پریشان روی صورت دلنیا را کنار زد و باخوداندیشید این  
 دختر آدم است یا فرشته...

آرتینا خانم وارد اتاق عرفان شد. عرفان با دیدنش از روی تخت  
 برخاست و نشست:

-خوش اومدی مامان. بیابشین.

آرتینا روی مبل نشست و با لبخند گفت:

-پسرم اومدم تا درمورد یک موضوع مهم باهات حرف بزنم.

عرفان روبه رویش نشست:

-بفرمایید. گوش میکنم.

آرتینا نفس عمیقی کشید :

-بین عرفان طبق وصیت پدرت بعد از ازدواجت فقط اموال به

نامت میخوره درسته؟

عرفان سری تکان داد و آرتینا ادامه داد:

-خب پس باید هر چه زودتر ازدواج کنی...

-نه مامان عجله ای نیست .

-نمیشه پسرم باید به وصیت مرده خیلی زود عمل کرد الانم نزدیک

به یکماهه که از چهلم بابات گذشته و توهنوز هیچ اقدامی نکردی.

-چون من قصد ازدواج ندارم.

-خب بالاخره باید این اموال به نامت بخوره دیگه .من یه پیشنهادی دارم واست.

-چه پیشنهادی؟

لبخند شیطانی روی لبهای آرتینا نشست:

-تو باید عقد کنی اما بعد عقد موقعی که اموال به نامت خورد اگر

نخواستی میتونی عقد رو به هم بزنی...چطوره؟

عرفان باحیرت به آرتینا نگریست و واقعا از جواب درمانده موند

وسکوت راتر جیح داد آرتینا از این سکوت جرئت مضاعف پیدا کرد

وگفت:

-بین پسرم خیلی راحت تو انگار صوری ازدواج میکنی و هیچ

اتفاقی نمی افته.

-ولی من بابامو گول نمیزنم.

-این که گول زدن نیست پسرم توکه میگی قصد ازدواج نداری

خب بعد اینکه ارث ها بهت رسید و عقد به هم خورد تو به راحتی

میتونی تا هر موقع که دلت خواست مجرد بمونی و ازدواج نکنی...

عرفان کلافه از جابربخاست آرتینا هم برخاست وگفت:

-هانیا برای اینکار مورد خوبیه؟نه؟

به شدت به سمت آرتینا برگشت اما برق چشمان آرتینا جلوی

هرگونه حرفی رو ازش سلب کرد و فکر کرد این کار محبت مادرانه

ی آرتیناست و نه چیز بیشتر.

آرتینا نزدیکش شد وگفت:

-خیالت راحت پسر. کارا رو بسپار به من. قبول؟  
 انگار لبهای عرفان را به هم دوخته بودن و کسی زبانش را قفل کرده  
 بود تنها بانگه ماتزده اش به آرتینا نگریست و آرتینا سریع  
 از موقعیت پیش اومده استفاده کرد و باخنده گفت:  
 -سکوت علامت رضایت. فعلا که هانیا شیرازه اما من باهاش تماس  
 میگیری و میگم بیاد تهران توهم تا اون موقع خودتو حاضر کن.

کمی از عرفان فاصله گرفت ولی ایستاد و گفت:  
 -ممنون پسر که دل مادرتو شاد کردی...  
 و این تیر خلاص بود که دیگر جلوی هرگونه مخالفتی از عرفان  
 راسلب کرد...

طناز برافروخته روبه روی عرفان ایستاد:  
 -توچی گفتی؟  
 عرفان سرش را بین دستهایش گرفت، طناز عصبی تر از آن بود که  
 بشود آرامش کرد و عرفان ترجیح داد فعلا حرفی نزند تا طناز خوب  
 عقده هایش را برسرش خالی کند.

عصبی برسر عرفان فریاد زد:  
 -تو دیوونه شدی تو اصلا حالیت نیست اطرافت داره چه اتفاقاتی  
 میفته میفهمی؟ تورو جادوت کردن تا اون عرفان مغرور و محکمی

که من میشناختم نییستی عرفان چی تورو اینقدر عوض کرده  
هان؟ توچطور به این راحتی تن به این ازدواج زوری دادی  
وگذاشتی نامادريت برات تصمیم بگیره هان؟ توکه میدونی آخرش  
این اموال فقط مال توئه پس این ازدواج مسخره ویهویی این  
وسط چی بود ؟  
مکثی کرد وشالش را ازسرش کشید. از زور عصبانیت گرمش شده  
بود وروی صورت وگردنش قطرات عرق نمایان بود.  
روی مبل نشست وادامه داد:

-من حس میکنم دیگه نمیشناسمت عرفان میفهمی؟ من وتو مثل  
دوتا آهنربا تماما به هم وابسته بودیم و مثل خواهر وبرادر اما الان  
توباین تصمیم یهویی رشته ی این خواهر وبرادری رو داری از  
ریشه درمیاری واین قضیه به این مهمی رو من الان باید بفهمم...

عرفان ازجابرخواست:

-طناز جوری حرف میزنی انگار فردا عروسیه دختر...

طناز بیش از پیش عصبانی شد ازجابرخواست وسینه به سینه ی  
عرفان ایستاد:

-نه انگار تو واقعا زده به سرت. سرتو مثل کبک کردی زیر برف  
واجازه میدی برای یک عمر زندگی یکی دیگه برات تصمیم بگیره  
اونم به خاطر پول... ببین عرفان تو اون داداشی که من داشتم وبه  
وجودش افتخار میکردم نیستی خیلی فرق کردی خیلییی.

عرفان دست طناز رو گرفت ولی طناز باپرخاش دستش را بیرون کشید وگفت:

-به من دست نزن. تودیکه برای من نامحرمی چون برادر من نیستی دیگه ام کاری به من نداشته باش برو بچسب به نامادريت.

سپس شالش را به سر کرد وازاتاق عرفان بیرون رفت ودر را محکم به هم کوبید.

عرفان عصبی وکلافه روی مبل نشست ومشتش را به پشتی مبل کوبید:  
(لعنتی)...

طناز خودش را به کتابخانه رساند ودر را محکم باز کرد.دلنیا باوحشت برخاست وبادیدن چهره ی قرمز دوستش سریع به سمتش دوید:

-طناز عزیزم چی شده ؟چرااینقدر عصبانی هستی؟  
طناز فریاد زد:

-اون پسره پااک خل شده دلنیا میفهمی؟  
دلنیا گیج نگاهی به طناز کرد:

-آروم باش من نمیفهمم منظورت چیه عزیزم درست برام توضیح بده.

سپس لیوان آبی ریخت و به دست طناز داد تا شاید کمی از  
عصبانیتش فروکش کند. طناز لیوان را لاجرعه سرکشید و کمی  
از آتش درونش کم شد.

دلنای کنارش نشست :

خب حالا بگو ببینم چی شده؟

-دلنای نمیدونم آرتینا چه جادویی کرده که عرفان درمقابلش فقط  
چشم می‌گه هرکاری اون بگه انجام میده انگار هیپوتیزمش کرده  
عرفانی که رو حرف من حرف نمیزد الان اصلا دیگه نظرم واسش  
مهم نیست منی که مثل خواهرش بودم. منکه میدونم تمام اینا  
زیر سر اون عفریته اس مامان بیچاره اک همش میگفت اون زن  
جادوگره ها من باورم نمیشد.

دلنای هنوز هم از عمق ماجرا بی خبر بود. نگاهی به چهره ی عصبی  
دوستش انداخت و گفت:

-مگه عرفان خان چیکار کرده که جنابعالی اینهمه عصبانی هستی؟  
طناز پوزخندی زد:

-تصمیم گرفته باهانیا ازدواج کنه.

انگار این حرف پتک محکمی بود که برسر دلنای فرود آمد لیوان آب  
از دستش افتاد و هنگ به صورت طناز خیره ماند و حتی نتوانست  
یک کلمه به زبان بیاره.

طناز هول شد و بازوی دلنای را در دست گرفت:

-دلنای... دلنای... چت شد یهو؟

صدای طنز گویی از فرسنگها دیر تر به گوشش میرسید فکر نمیکرد  
از خبر ازدواج عرفان تا به این حد شوکه و مغموم شود نمیدانست  
حسی که دردلش درحال رشد است به عرفان را چه باید  
نامید؟ عشق یا وابستگی یا عادت؟

طنز دردل با خود گفت (پس دنیا عاشق عرفان شده که اینهمه  
ناراحتی) با این فکر لبخند شیرین و عمیقی روی لبش نشست اما  
باید آوری این ازدواج سریع لبخندش جایش را به اخم غلیظی  
داد.

دنیا کم کم به حالت عادی برگشت و تنها گفت:  
-مبا..رکه.

طنز دلش گرفت از این ناراحتی تنها دوستش دستش را روی دست  
دنیا گذاشت:  
-تو عرفان رو دوست داری؟

دنیا با وحشت از جا برخاست. حس میکرد کسی گلایش را می  
فشارد و هوا به ریه هایش نمیرسد. به سمت پنجره رفت و آنرا  
گشود و پیاپی نفس های عمیق کشید تا شاید کمی از التهابش کم  
شود.

طنز برخاست و به دنیا نزدیک شد:



-دلنیا آروم باش.

هق هق گریه ی دلنیا فضای اتاق رو پر کرد وطناز دلش فرو ریخت. سریع جسم سبک دلنیا را درآغوش کشید وموهایش را نوازش کرد :

-دلنیا خواهری آروم باش گریه نکن توروخدا.  
دلنیا به سختی اشکهایش را مهار کرد وبه سمت لب تاب رفت:  
-طناز میشه تنهام بذاری؟ کارهام مونده...  
وطناز فقط وفقط فهمید که این کارتنها بهانه ی بیرون کردن اوست ودلنیا فقط در تنهایی دوست دارد اشک بریزد تا طناز را ناراحت نکند.  
ازجا برخاست وبا ناراحتی اتاق دلنیا را ترک کرد...

آرتینا تلفن را برداشت وشماره گرفت. بی صبرانه منتظر وصل تماس بود وکمی بعد صدای خواب آلود هانیا در گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام. منم آرتینا.

هانیا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-به به سلام آرتینا خانم. حالتون چطوره؟

-مرسی خوبم. تصمیم نداری بیای تهران؟

-واسه ی چی؟  
 -میخوام مراسم نامزدی بگیرم برای تو و عرفان.  
 هانیا حیرتزده فریاد زد:  
 -برای کی؟  
 آرتینا پوزخندی زد:  
 -تو و عرفان. چیه؟ نمیخوای؟  
 هانیا باورش نمیشد عرفان به این زودی تن به خواسته ی دلش  
 بدهد. به سختی جلوی خوشحالیش رو گرفت و بالحن عادی گفت:  
 -غیرمنتظره بود ارتینا خانم من باید فکر کنم.  
 -باشه چند روز برای فکر کردنت وقت میخوای؟  
 \_یک هفته.  
 -باشه پس من هفته بعد تماس میگیرم مجدد.  
 -مرسی خدانگهدار.  
 تماس را قطع کرد و جیغی از سر خوشحالی کشید فقط نمیدونست  
 چطوری موضوع را با مادیار درمیان بگذارد...

روی صندلی رستوران جابه جا شد و نگاهی به ساعتش  
 انداخت. نیم ساعت تاخیر مادیار اعصابش را بهم ریخته بود.  
 سرش را بالا آورد که مادیار وارد شد. با عصبانیت نگاهش کرد  
 و موقعی که به سرمیزش رسید با پرخاش گفت:

-هیچ معلوم هست تو کجایی مادیار؟ قرار ما ساعت ۹ بود نه  
۹ونیم...

مادیار خونسرد گفت:

-ببخش ماشینم پنچر شد نتونستم به موقع برسم به قرارمون.  
هانیا باین حرف ارام شد و مادیار به اینهمه سادگی این دختر  
پوزخند زد و باخود گفت(هانیا نمیدونه که این نیم ساعت رو من با  
دویت دخترم خوش میگذرونم الحق که دختر زودباور و احمقیه).  
هانیا منو رابرداشت و هردو سفارش دادن که هانیا گفت:

-مادیار قصد ما باهم ازدواجه درسته؟

مادیار باخوداندیشید(چه بهتر از ازدواج بایک دختر پولدار وزود  
باور که به راحتی میتونم قالش بذارم وهرکاری دلم خواست  
بکنم؟)

-آره عزیزم معلومه که قراره ازدواج کنیم.

هانیا نگاهی به چشمان مشکی مادیار انداخت ولی انقدری قدرت  
نداشت که برق شیطانی چشمان مادیار را ببیند برای همین هم  
لبخند گرمی زد وگفت:

-من میخوام یک کاری بکنم که قبل عروسیمون به یک سرمایه ی  
گذاف برسیم تا بتونیم یک عمر مرفه زندگی کنیم.

مادیار که بوی پول به مشامش خورده بود کمی خودرا جلو کشید:  
-باید چیکار کنی؟

-ببین من باید قبل از ازدواج باتو به عقد یکی دیگه دربیام ولی بعد عقد من شروع به ناساری میکنم ومهریه امو مطالبه میکنم ومبلغ مهریه میتونه مارو خیلی به ارزوهامون نزدیک کنه چطوره؟ مادیار در دل پوزخند زد وباخود گفت(نه انگار این دختر زیادی هم خرفت وکودن نیست وبلده چطور کلاهدرداری کنه)ظاهری عصبی به خود گرفت:

-این چه حرفیه؟تومیخوایذعقد یکی دیگه بشی به خاطر پول؟من نمیتونم عشقمو کنار یکی دیگه ببینم هانیا.

-عصبی نشو مادیار توروخدا قبول کن من به محض خونده شدن خطبه وناسازگاری رو شروع میکنم ما به این پول احتیاج داریم .

مادیار دردل میخندید به ساده لوحی این دختر .

-باشه هانیا اما خیلی زود باید طلاق بگیری باشه؟ هانیا خوشحال شد:

-باشه مطمئن باش.پس من وقتی برای جواب زنگ زدن میگم جوابم مثبته.خب؟

-باشه.

هانیا باخود گفت(بیچاره تون میکنم خانواده شهریاری...).

دراینه به چهره ی خود نگریست.زیر چشمانش گود رفته بود وصورتش بی حال بود.به حمام رفت وپس از دوش کمی صورتش

را آرایش کرد و موهایش را بالای سرش بست و بقیه را روی شانه های ظریفش ریخت. چشمان سبزش بی فروغ شده بود و انگار دیگر روشنایی نداشت.

خط چشم مشکی اش را برداشت و خطی زیبا در حصار مژه های بلند و برگشته اش کشید و چهره اش هزار برابر زیباتر شد. کت و دامن مشکی اش را با ساپورت ضخیم مشکی به تن کرد و عطر هم زد.

زیبای شده بود. با خود گفت (دلتیا نباید اینقدر نسبت به زندگی تا امید بشی یادت باشع تونمیتونی با تقدیر و آنچه خدا خواسته بجنگی پس سعی کن محکم باشی).

وارد کتابخانه شد و پشت لب تاب نشست و مشغول تایپ شد. زیاد کار نداشت و خوشحال بود چون میتواند کمی درباغ قدم بزند. وقتی تایپش تمام شد شال سفیدش را رپی سر انداخت و صندلهای سفیدش را هم پوشید و از کتابخانه خارج شد. هوای باغ عالی بود. موبایلش را در آورد و باتماس به طنز از اش خواست تا به اینجا بیاید و اونیز پذیرفت. روی تاب نشست که جنسیس عرفان وارد خانه شد.

نگاهی بهش انداخت اونیز مثل خودش لاغر شده بود وقتی دید به سمتش می آید از جا برخاست.

-سلام.

-سلام عرفان خان. روزتون بخیر. مبارکه.

عرفان چشمهایش راتنگ کرد:

-چی مبارکه خانم؟

دلنیا سرش رابه زیرانداخت و سعی کرد خونسردی اش را حفظ

کندتا حرف بی ربطی نزند که غرورش را خورد کند:

-تصمیم به ازدواجتون باخانم صولتی دیگه.

عرفان موشکافانه به چهره ی زیبای دلنیا خیره شد و برای بار هزارم

باخود گفت (چقدرزیباست...):

-خبرا انگارزودمیرسه خانم مشرقی.

دلنیا سربلند کرد وپوزخندی به رویش زد:

-ناراحتید من مطلع شدم؟

عرفان حس کرد رنگ نگاه دلنیا نزدیک به نفرت است اخمی کرد:

-چرا باید ناراحت بشم؟ مگه میخوام کارخلافی بکنم خانم؟

-ابدا اما تلخی حرفاتون وکنایه هاتون گویای اینه که زیاد ازاینکه

من باخبرم خوشحال نیستید.

عرفان کلافه شد:

-کار تایپ تمومه؟

دلنیا به سختی خودرا کنترل کرد:

-بله تموم هست.

-میخوام ببینم.

دلنیا بدون حرف به راه افتاد تا به کتابخانه برود و عرفان دنبالش به

راه افتاد. دلش میخواست جواب دندان شکنی به دلنیا بدهد اما

دلش نمیخواست آن دختر راناراحت کند باخود فکر کرد چرا باید ناراحتی این دختر اینقدر برای من مهم باشه؟

باهم وارد کتابخانه شدن. دنلیا صفحه WORD رو باز کرد:

-اینجا تمام نوشته های امروزه. بعضی جاها توی برگه مشکل تایپی داشت که درست کردم و سعی کردم متن رو رسمی تر کنم. میتونید خودتونم مطالعه کنید.

عرفان به دقت به صفحه ها نگاه میکرد و در آخر باتحسین به دنلیا خیره شد و دل دنلیا بازلرزید و ناخودآگاه لبخند عمیقی روی صورتش نشست و تن عرفان از دیدن آن چال لرزید برخاست و بازوی دنلیا رو گرفت. دنلیا کمی جا خورد و سریع لبخندش را جمع کرد ولی عرفان سرشو به گوش دنلیا نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-دنلیا همیشه بخند باشه؟

دنلیا حس کرد تمام تنش گر گرفته و از اینهمه نزدیکی دچار عجز شده کمی خود را جابه جا کرد که عرفان ازش فاصله گرفت و کلافه دستی درموهایش برد و سریع از اتاق گریخت...

اشکهای دنلیا فروریخت. دلش گرفت از اینهمه بی کسی و تنهایی از این حس نوپای درونش که هر لحظه بیشتر شعله ور میشد و دنلیا را میترساند. جلو آینه ایستاد و انگشتش را در چال گونه اش فرو کرد و شدت اشکهایش بیشتر شد:

-دنلیا تو برای اون فقط یه تشابهی که به مادرش داشتی نه چیز دیگه...

طناز توی اتاقش نشسته بود وزانوانش را در آغوش گرفته بود. به فکر عرفان بود که چطوری میتواند اورا از این کارش منصرف کند در دلش آشوبی عمیق به پا بود. از طرفی دلش برای دنیا میسوخت و نمیتوانست کاری بکند مادرش وقتی در جریان قرار گرفته بود خیلی عصبانی شده بود و سعی کرده بود عرفان را منصرف کند ولی او هم نتوانسته بود انگار عرفان جادو شده بود و جز آرتینا به حرف هیچ کس گوش نمیداد.

صدای زنگ موبایلش رشته ی افکارش را گسیخت. بادیدن اسم عرفان سریع تماس را وصل کرد:

-بله؟

-سلام طناز.

-سلام عرفان خان.

-طناز اینقدر باهام غریبگی نکن بخدا دلم میگیره.

طناز از عجز کلام عرفان کمی دلش گرفت:

-چی شده عرفان؟

-میخوام ببینمت طناز باهم بریم بیرون مثل اون روزا.

-خودت خرابش کردی عرفان. خودت نخواستی مثل قبل باشیم.

-طناز تو رو خدا تنهام نذار من بهت احتیاج دارم. دارم داغون میشم

خیلی خسته ام.



اشکهای طناز جاری شد میدانست عرفان تا چه حد به او وابسته  
 اس اما نمیدانست چرا به حرفهایش گوش نمیدهد...  
 -آروم باش عرفان. بگو کجا میخوای ببینی منو؟  
 -میام دنبالت عصری.  
 -باشه منتظرتم.

سوار ماشینش شد. عرفان ازدیدن طناز از عمق وجود خوشحال  
 بود. ماشین رو حرکت داد و به سمت دربند رفت. طناز بی آنکه  
 نگاهش کند از شیشه به بیرون نگاه میکرد عرفان چند بار صداش  
 کرد ولی جوابی دریافت نکرد.  
 ماشین رابه کنار جاده کشاند و دستش را زیر چانه ی طناز گذاشت  
 و به سمت خود برگرداند و بادیدن اشکهای طناز دلش فروریخت  
 سریع او را در آغوش کشید و هق هق طناز بیشتر شد. کمرشو  
 نوازش کرد :

-طنازم تو رو خدا گریه نکن دلم میگیره ها.  
 -عرفان باهانیا ازدواج نکن جون طناز.

عرفان خیلی خواست بگوید باشه ازدواج نمیکنم اما چهره ی آرتینا  
 خانم جلوی رویش آمد و نگذاشت دهانش باز شود و طناز وقتی

جوابی دریافت نکرد خودرا از آغوشش بیرون کشید و دیگه حرفی نزد.

عرفان کلافه ماشین رو به حرکت درآورد تا مقصد دیگه حرفی زده نشد.

باهم قدم میزدن و هردو در افکارشان غوطه ور بودن.

طناز نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی خود را سرحال بگیرد:  
- عرفان خسیس شدی دیگه برام خرید نمیکنی.

عرفان از ته دل خندید و دست ظریف و زیبای طناز را در دست گرفت:

- توجون بخواه طنازم.

- جونت رو نمیخوام برام آلوچه بخر.

عرفان با محبتی عمیق بهش خیره شد و گونه اشو بوسید و برایش یه ظرف بزرگ الوچه خرید و طناز حس کرد عرفان خیلی تنهاست خیلی...

- سلام آرتینا خانم.

- سلام. زنگ زدم جوابتو بگیرم.

- خب من فکرامو کردم فکر میکنم حاضرم که این پیشنهاد رو قبول کنم.

آرتینا پوزخندی زد و گفت:

- خوبه. کی میای تهران؟

-امروز پنج شنبه اس من یکشنبه تهرانم.  
-باشه. خدا حافظ.

هانیا خوشحال بود از اینکه میتواند صاحب سرمایه ای گداز شود  
و اصلا براش مهم نبود این یک کلاهبرداریه و بازی با احساسات  
چندین نفر. فکر میکرد عرفان دوستش داره و این انتخاب عرفانه  
نمیدونست که عرفان دریک اجباره و توی دلش ذره ای علاقه  
نسبت به خودش نیست شاید اگر هم میدانست و چندان براش  
مهم نبود چون او قرار نبود به معنای واقعی همسر عرفان شود که  
عشق براش مهم باشه او انقدر احمق بود که مادیار رابه عرفان  
ترجیح میداد...

آرتینا کنار عرفان نشست و دستش را گرفت:

-پسرم قراره هانیا یکشنبه بیاد.

عرفان تکان سختی خورد و پرسید:

-واسه ی چی؟

-خب جوابش بله اس دیگه میاد تهران برای مراسم.

عرفان خشمگین گفت:

-مرا اسم؟ چه مراسمی؟

-خب مراسم عقد دیگه.

-چیایی؟ شما ازمن انتظار دارید هنوز دوماه ازمرگ پدرم گذشته  
برم عقددد کنم؟  
آرتینا برخاست:  
-منکه نمیگم ازدواج کن میگم یک عقد محضری وساااده وبدون  
تشریفات.  
-نه من هرگز اینکارو نمیکنم هرگز.  
-پسرم یعنی میخوای تاسال صبرکنی؟ تا۱۰ماه دیگه؟  
-معلومه که صبرمیکنم شاید هم بیشتر.  
آرتینا سرخورده و کمی عصبی گفت:  
-پس برای چی گفتی من بااون دختر حرف بزنم؟  
-من نگفتم شماخودتون گفتید.  
-حداقل بذار طی یک مراسم کوچیک شمادوتا رو نامزد کنیم تا  
حرفی توش نباشه.  
-نه عمه هام ناراحت میشن.  
خون, خون آرتینا رامیخورد به سختی خودش راکنترل کرد:  
-پس چیکارکنیم؟  
-هیچی فعلا هانیا بیاد اینجا تا هرموقع خواست بمونه شمام  
بهش بگید قضیه ازاین قراره میخواد بایدصبرکنه بعدم اگه  
خواست تاموعد ازدواج بره شهر خودش بذاریدبره ...  
خواست بره که چیزی یادش اومد .برگشت سمت آرتینا خانم  
وگفت:

-درضمن اینم فراموشتون نشه مامان این ازدواج فقط یک ازدواج سوریه.همین.

سپس زود سالن راترک کرد و آرتینا بیش ازهرزمانی عصبانی بود...

روزیکشنبه رسید.دلنیا توی تخت خوابش نشست و باخود فکر کرد(ای کاش به این کار احتیاج نداشتم وازاینجا میرفتم نمیتونم ببینم اون دختر رو در کنار عرفان).

آهی کشید ازجا برخاست.انگار اصلا انگیزه نداشت برای شروع یک روز.نگاهی به آسمان نیمه ابری انداخت.پنجره را گشود تا هوای اتاق تازه بشه.به حموم رفت تا دوش بگیره تا شاید ازاین کسلی دربیادوموفق هم بود.

جین صورتی زیباش رو با بلوز آستین کلوش سفید تن کرد و آرایش ملایمی کرد وموهاشو محکم بالای سر بست که حالت زیبا وکشیده ای به چشمانش داد وعطر هم زد انگار میخواست از هانیا کمتر نباشه.ازدیدن خود در آینه باخوشحالی لبخندی زد که بادیدن چال گونه اش به یاد چشمان مشتاق عرفان افتاد ...  
صندلهای صورتی اش را پوشید وازاتاق خارج شد.توی آشپزخونه به همرا شهناز خانم مشغول خوردن صبحانه بود که عرفان وارد شد.

جلوی پایش برخاست و عرفان نگاهی به سرووضع بی نقصش انداخت لبخندی روی لبش نشست و به گرمی جواب احوالپرسیشو داد که باعث تعجب دلنیا شد.

-من دارم میرم شرکت برگه ها رو گذاشتم کنار لب تاپ. مشکلی داشتی بهم بگو.

دلنیا ته دلش گرم شد خواست لبخند بزند ولی از نگاه مشتاق یا حرکتی غیرارادی از عرفان کمی واهمه داشت برای همین کمی لبهایش راکش داد و تشکر کرد و عرفان گیج از آشپزخونه خارج شد.

دلش نمیخواست هانیا بیاید اما نمیتوانست با آرتینا مخالفت کند باخود گفت(امروز حتی الامکان دیر تر برمیگردم خونه ومیمونم شرکت)بااین فکر لبخند عمیقی روی لبش نشست...

از فرودگاه بیرون اومد انتظار داشت عرفان به دنبالش آمده باشد اما هیچ کس نبود به استقبالش بیاد. عصبانی شد. به سمت اژانس رفت و پس از صحبت کوتاهی باراننده سوار شد.

ساعت ۵ عصر بود که رسید به عمارت شهرداری بزرگ. آرتینا به استقبالش اومد وهانیا باز هم از نبود عرفان بیشتر کفری شد وباکنایه گفت:

-عرفان ازمن میترسه که خودشو قایم کرده؟

آرتینا عصبی شد از کلام هانیا اما اوباید خونسرد میبود چرا که به این دختر احتیاج داشت برای نقشه هایش...

-خیر عرفان شرکته. این روزا سرش شلوغه.  
 -انقدر شلوغ که ۲ساعتم برای من وقت نداشته تابیاد فرودگاه  
 دنبالم ومن باید باآژانس پیام...؟  
 -مانمیدونستیم چه ساعتی میرسی...  
 هانیا پوزخند زد:  
 -میتونستید زنگ بزنیید وازم بپرسید.  
 آرتینا کم کم به اوج خشم میرسید برای اتمام این مکالمه ی نه  
 چندان خوشایند شهناز ومیناخانم دومستخدمشون روصدا کرد تا  
 چمدون هانیا را به اتاقی که دراختیارش قرار دارد ببرند وخودش  
 به اتاقش رفت تا خشمش فروکش کند.  
 هانیا بااین حرکت بیشتر عصبی شد اما دیگر حرکتی نکرد چون به  
 این سرمایه برای زندگی بامادیار نیاز داشت لبخند بدجنسی زد وبه  
 دنبال دومستخدم رفت...

دلنیا خسته شده بود وازطرفی ازنیومدن عرفان تااین موقع  
 متعجب.

خوشحال ازاتمام کار برخاست وسرووضعش رامرتب کرد  
 وازکتابخانه خارج شد وبه طبقه پایین رفت.  
 هانیا بادیدن دلنیا به وضوح جا خورد. حس میکرد درمقابلش پری  
 زیباییست که از پله ها باعشوه ای که اصلا برای جلب توجه نبود  
 پایین میاد وحرصش را دراورد.

دلنیا بادیدن هانیا باز دلش گرفت اما چهره ی عادی خودشو حفظ کرد و روبه روش ایستاد:

-خوش اومدید خانم صولتی.

هانیا موهای کوتاهش را که تاشانه اش میرسید رابعشوه تکان داد :

-مرسی .

دلنیا پوزخندی زد و به آشپزخونه رفت. شهنازخانم ازاین دختر خیلی خوشش میامد و باهاش مثل دختر خود رفتار میکرد. بادیدنش لبخند محوی زد:

-عزیزم خسته ای بشین یک فنجان قهوه بخور.

پشت میز نشست:

-ممنون شهنازجون.

قهوه را مزه مزه کرد که صدای درسالن اومد و دقایقی بعد قامت عرفان را دید و نگاهش همزمان به سمت کشیده شد (۷:۰۰). تعجب کرد همیشه عرفان دیرتر از ساعت ۴ عصر برنمیگشت اما الان...

هانیا بادیدنش برخاست و باعشوه سلام کرد. عرفان که نگاهش به زیر بود باشنیدن صدا سرش را بالا آورد و بادیدن هانیا کمی جا خورد شاید فراموش کرده بود که امروز قرار است بیاید... سلام... خوش اومدی.

هانیا خنده ای پرعشوه کرد:



-مرسی عزیزم خسته نباشی.

دلنیا درد دل حرص خورد اما همچنان چهره ی خونسرد خود را حفظ کرده بود.

عرفان سرش را چرخاند و بادیدن دلنیا که در سکوت قهوه اشو میخورد انگار بهش انرژی تزریق شد که لبخند نشست رولباش و به سمت آشپزخونه رفت. دلنیا برخاست و سلام داد که عرفان گفت:

-تموم شد کارات؟

-بله یکساعتی میشه.

-میشه ببینم؟

-البته.

ازجا برخاست و از آشپزخونه خارج شد و حین گذشتن از کنار عرفان ناخواسته پهلوش به دست عرفان خورد و عرفان لحظه ای چشمانش را از این برخورد و بوی عطر دلنیا بست و نفس عمیقی کشید. دلنیا ایستاد و با استرس به سمتش برگشت:

-ببخشید حواسم نبود.

اما عرفان لبخند عمیقی زد و به دنبال دلنیا رفت.

هانیا که تمام این حرکات را دنبال میکرد با عصبانیت روی مبل نشست و با خود گفت (نشونت میدم دلنیا)...

وارد کتابخانه شدن. دلنیا کمی استرس داشت اما با چند نفس

عمیق سعی کرد اعتماد به نفس خود را برگرداند.

روی صندلی نشست و عرفان هم در کنارش که باعث شد بازویش به بازوی دلنیا برخورد کند اما دلنیا به روی خودش نیورد و تمام

کارارو باحوصله برای عرفان تعریف کرد و عرفان بادقت گوش کرد و در آخر گفت:

-فردا صبح باهام باید بیای شرکت.

دلنیا کمی جاخورد اما خوشحال شد چون از فضای کتابخونه کمی خسته شده بود و حس میکرد دلش کمی تنوع میخواهه. خونسردی خودشو حفظ کرد و پرسید:

-چرا؟؟؟

-جلسه دارم حضورت لازمه. نمیخواهی بیای؟

دلنیا سریع گفت:

-نه نه اینطوری نیست فقط کمی متعجب شدم. ساعت چند باید حاضر باشم؟

-۸.

-باشه.

عرفان از جابرخواست و با تردید گفت:

-دلنیا...

دلنیا حس کرد تا به حال هرگز از شنیدن اسمش تا به این حد خوشحال نشده:

-بله؟؟؟

-اگر... هانیا حرفی زدیا چیزی گفت به دل نگیر به خاطر من ببخش.

سپس سریع از کتابخونه بیرون زد و قلب دلنیا پرازشعف شد .

موقع شام شد. دلنیا دلش نمیخواست به سرمیز برود و کنایه ها و نگاههای تحقیرآمیز هانیا را ببیند اما نمیتوانست. ناچار برخاست و از اتاقش خارج شد.

هانیا در کنار عرفان نشسته بود با دیدن دلنیا عمدا خودشو به سمت عرفان متمایل کرد و دستشو دور بازوی عرفان حلقه کرد که عرفان سرش را بلند کرد و اول به هانیا و سپس به دلنیا که بر سرمیز مینشست نگاه کرد و کمی عصبی شد اما حرفی نزد.

دلنیا حس میکرد چیزی از مزه ی غذا نمیفهمد. با غذایش بازی میکرد که آرتینا گفت:

- دلنیا چیزی شده؟ غذا رو دوست نداری؟

شام ماهی بود. بشقابشو کمی پس زد و لبخند محوی زد:

- نه نه اصلا اینطور نیست گرسنه نیستم زیاد. با اجازتون میرم بخوابم.

از سرمیز برخاست که هانیا گفت:

- وای آرتینا جون اصرار نکنید آخه دلنیا جون شاید تالان نخوردن این غذا رو دفعه ی اولشونه.

در ادامه پوزخندی زد. انگار تمام وجود دلنیا را آتش زدن دستش رامشت کرد تا حرف نامربوطی نزد و نگاهش به چشمان نگران عرفان افتاد. بیخشیدی گفت و سریع میز را ترک کرد. در اتاقش را بست و خودش را روی تخت انداخت و صدای گریه اش دلش را سوزاند. نمیدانست چرا جواب دندان شکنی به هانیا نداده ولی

از طرفی هم با خود میگفت (اون شعورنداره منکه نباید بشم هم زبون او).

از جاش برخاست و داخل سرویس شد و صورتش رو آب زد. لباس خوابش را پوشید و لامپ را خاموش کرد ولی چراغ خواب کنار تختش را روشن. موهایش را باز کرد و به دور شانه های خود ریخت.

تقه ای به در زد اما صدایی نیومد با تردید لای در را باز کرد و پیابه داخل گذاشت. نزدیک تر رفت و آروم زمزمه کرد:  
-دلنیا...

بادیدنش که هراسان از جا برمیخاست زود جلو رفت:  
-دلنیا جیغ نکش و نترس... منم عرفان.  
دلنیا حالا کمی آرام شده بود اما کمی از حضورش خود را جمع و جور کرد:

-چیزی... شده؟

عرفان نگاهی به موهای پریشان دلنیا انداخت و لبخندی زد:  
-خوبی؟

دلنیا آرزو میکرد ای کاش میتواندست لحظه ای را سربرشانه های عرفان بگذارد و از دردهایش بگوید اما....

-بله خوبم...

-بابت حرف هانیا...

چشمان گستاخش رادرچشمان نگران عرفان انداخت و حرفش  
راقطع کرد:

-شمانباید ازمن عذرخواهی کنید عرفان خان. من از شما به هیچ  
عنوان دلخوریا عصبی نیستم .

عرفان لبخند زد:

-پس خیالم راحت باشه که این حرفای گستاخانه ی هانیا لطمه  
ای به رابطه ما و طناز و کارکردنتون دراینجا نمیزنه؟

دلیا غصه هایش را لحظاتی فراموش کرد... برای عرفان  
اونجا بودنش مهم بود حضورش مهم بود...

-ابدا. من طناز رو مثل خواهرم دوست دارم درمورد شمام که گفتم  
مربوط به شما نیست بی ادبی های هانیا خانم.

-ممنون دلیا. هرچقدر هانیا بی ادب و بی شرمه درعوض تو بسیار  
دختر خوب و متینی هستی.

لبخندی محوی زد دلش میخواست بخندد اما جرئن نمایان کردن  
چال گونه اش رانداشت.

عرفان به سمت در رفت:

-خوب بخوابی. فردا رو فراموش نکنی.  
-ممنون. نه ابدأ.

پس ازرفتن عرفان حس کرد واقعا دلش آروم گرفته روی تخت  
خوابید و خیلی زود خوابش برد.

از جابرخواست و گردنش را ماساژ داد. خود را به حموم رساند و دوش کوتاهی گرفت و پس از شانه کردن موهایش انهارا محکم در بالای سرش بست تا مزاحمش نباشد.

مانتو و جین سورمه ای اش را به همراه سال سفیدش را برداشت و تن کرد و ارایش ملایمی به چهره داد و طره ای از موهایش را به صورت کج روی پیشانی ریخت و بادیدن زیبایی خود لبخند عمیقی زد و پس از زدن عطر همیشگی اش کیف دستی سفید و موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

عرفان در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود که بادیدن دلنیا محوش شد و خیره شد به صورت زیبایش که مشغول صحبت با شهناز خانم بود و در رفتارش اصلا خودپسندی نبود. وقتی دید به طرفش میادزود نگاهش و دزدید و مشغول خوردن شد اما انگار یک نیرویی مجبورش میکرد به چشمان زیبای دلنیا خیره شود...

دلنیا آروم سلام کرد و متقابلا جواب شنید.

-من حاضرم عرفان خان. میتونیم بریم.

عرفان نگاهش کرد:

-بشین اول صبحونه بخور.

-مرسی میل ندارم.

عرفان اخم کرد:

-چی؟ یعنی چی؟ بشین هنوز وقت هست.

باصرار زیاد عرفان تنهابه یک لیوان شیر امتناع کرد و عرفان ناراضی از پشت میز برخاست.

دلنیا جلوسوار شد و دردل باخود گفت (خداروشکر هانیا هنوز خوابه وگرنه باید حضورشو تحمل میکردم چون محاله بذاره من باعرفان تنهاجایی برم حتی تا سرخیابون.

زیرچشمی به اخمهای محو وپرستیژ زیبای عرفان موقع رانندگی نگرست ودردل تحسینش کرد.

تارسیدن به شرکت هیچ صحبتی بینشون رخ نداد باهم پیاده شدن وواردشرکت شدن.

نگهبان بادیدن عرفان زود ازجابرخواست وخوش امد گفت.

وارد اتاق کار عرفان شدن که رادین داخل شد وبادیدن دلنیا به معنای واقعی خالقش را تحسین کرد وباخوشروی احوالپرسی کرد که عرفان گفت:

-رادین جلسه ساعت چند شروع میشه؟

-ساعت ۱۰.

-بسیار خب.یک لب تاب وبرگه های تایپی رو برای خانم مشرقی

حاضرکن تا کارشو انجام بده تازمان شروع جلسه.

-بیارم اینجا؟

-آره بذار روی همین میز جلو.

پس ازرفتن رادین دلنیا به فضای آروم وشیک اتاق نگاهی انداخت

وروی مبل جابه شد.عرفان گفت:

-چیزی میخوری؟

دلنیا چشمان خوشکلیشو به نگاه پراتهاب عرفان دوخت :

-نه مرسی فعلا چیزی نمیخوام.

رادین لوازم رو روی میز جلوی دلنیا گذاشت و دلنیا پس از تشکر

کوتاهی مشغول کارش شد.

تازمان جلسه هردو بی وقفه کارکردن که رادین اعلام کرد جلسه

شروع شده و عرفان به همراه دلنیا وارد جلسه شد.

دلنیا کنار عرفان در صدر میز ۲۰ نفره نشست و خودش رابه خواسته

ی عرفان به همه معرفی کرد...

طناز دلش برای دلنیا خیلی تنگ شده بود تصمیم گرفت به

دیدنش برود.

بارسیدن به عمارت ماشینو وارد پارکینگ کرد و وارد سالن شد

و بادیدن هانیا جلوی tv بر سر جاییش خشک شد و مات به سرووضع

هانیا نگریست اما با صدای شهناز خانم که بهش خوش آمد

میگفت به خود امد وسیعی کرد خونسرد باشد.

هانیا رویش رابرگرداند و به طناز نگاه کرد اما نگاه هردو اصلا رنگ

دوستی نداشت. طناز نگاهشو بانزجار گرفت و روبه شهناز خانم

گفت:

-شهناز جون دلنیا تو کتابخونه اس؟

-نه دخترم صبح با آقا رفتن شرکت.



باین حرف هانیا عصبی نگاهشو به شهنازخانم دوخت. فکر میکرد  
 دلنیا داخل کتابخانه اس اما الان...  
 طناز با بدجنسی خندید:  
 -آفرین پس دلنیا همراه عرفانه خب منم پس میرم شرکت. با اجازه.  
 بیس از سالن بیرون رفت. هانیا حس کرد خون خورش را میخورد  
 و چاره ای جز تحمل کردن نداشت.  
 طناز به شرکت رفت. توی سالن منشی بهش گفت که الان جلسه  
 اس و نمیتونه عرفان روبینه. روی مبل نشست و مشغول ور رفتن  
 باگوشیش شد...

با تمام جلسه عرفان و رادین و دلنیا از اتاق بیرون اومدن و دلنیا  
 با دیدن طناز جیغ خفیفی کشید و خود را در آغوش طناز رها کرد  
 و طناز با خود فکر کرد چقدر این عطر رادوست دارد...  
 عرفان این صحنه را که دید لبخند عمیقی روی لبهایش نشست  
 و رادین از دیدن طناز فوق العاده راضی و سرخوش شد. میدانست  
 عاشق طناز است اما میترسید اگر به عرفان بگوید رفاقتشان به  
 خطر بیفتد و مجبور به سکوت بود.  
 هر ۴ نفر وارد اتاق عرفان شدن. تا ساعت ۲ مشغول انجام کار بودن  
 و طناز هم تو کار تایپ به دلنیا کمک میکرد و در همان حال باه حرف  
 هم میزدن.  
 -کم پیدایی دلنیا.  
 -تو باید بیای بهم سر بزنی دختر من که همش تو اون عمارتم.

-حق داری اما میتونستی یه زنگ بزنی بهم که.  
 -ببخشید خواهی.  
 -این دختره کی اومد؟  
 -دیروز نزدیکای عصر.  
 -برای چی اومده؟  
 -نمیدونم والله.

ساعت ۲ونیم به پیشنهاد عرفان هر ۴نفر سوارماشین عرفان شدن  
 و برای ناهار به رستوران شیکی رفتن.  
 طناز ودلنیا دریکطرف و رادین و عرفان در مقابل.  
 طنازباشوخی گفت:

-من میخوام امروز گرونترین غذا رو سفارش بدم تا عرفان رو  
 ورشکست کنم.

عرفان بامحبتی خاص نگاهش کرد:

-توهرچی دلت میخواد سفارش بده آجی من ورشکستم بشم  
 واسه تو می ارزه.

طنازغرق شادی شد ودلنیا دردل آهی کشیدورادین ازکلمه ی آجی  
 در حرفهای عرفان دلش آروم گرفت ولبخند زیبایی روی لبهایش  
 نشست که طناز محو صورت جذاب رادین شد ودلنیا نیشگونی  
 ازبازوش درآورد وزمزمه کرد:

-هی دختر اینقدر زل نزن بهش .

طناز به خود آمد وسریع سربه زیر انداخت ورادین دردل ذوق کرد.

سفارش دادن که طناز گفت:

-عرفان چرا برنامه ی مسافرت نمیریزی؟

عرفان نگاهی به رادین انداخت:

-بخدا سرمون خیلی شلوغه فعلا.

رادین :

-آره الان همیشه باچندین شرکت قرارداد بستیم امکان نداره.

طناز بادلخوری گفت:

-باشه خودم بادوستام نقشه اشو میکشیم ومیریم.

اخم نشست روی صورت رادین واین ازچشمان طناز دور نماند

ودردل غرق خوشحالی شد.

باآوردن ناهار کسی دیگه حرفی نزد...

ازرستوران بیرون اومدن طناز گفت:

-من باید برم شرکت ماشینمو بردارم.

عرفان:

-رادینم ماشینش شرکته میرسونمتون.

همه سوارشدن وتاشرکت فقط صدای عرفان ورادین درماشین بود

که راجع به شرکت صحبت میکردن.

طناز کنار گوش دلنیا گفت:

-دختر مواظب خودت باش الان میری خونه اژدهای دوسر

نخورتت.

لحن بامزه ی طنز دلنیا رابه خنده واداشت.صدای خنده اش درفضای ماشین پیچید وعرفان درآینه به چال گونه اش وصدای دلنواز خنده اش نگریست ومحوش شد که باصدای بوق ماشین کناریش وصدای بدجنس طنز که میگفت:  
 -عرفان نکشیمون باین نگاه کردنات.  
 به خودش اومد وسریع نگاهشو دزدید ودلنیا به سخت خنده اش رامحار کرد واینبار نوبت طنز بود که ازاین حرکت عرفان ودلنیا بخندد...  
 پیاده شدن.طنز روبه عرفان کرد:  
 -بذار دلنیا بامن بیاد کاراشوکه تموم کرده الان ساعت نزدیک ۴عصره شب میرسونمش خونه.  
 عرفان نگاهی به چهره ی خوشحال دلنیا انداخت ونتوانست مخالفت کند:  
 -باشه برید.مواظب خودتونم باشید.  
 طنز بابدجنسی کنار گوش عرفان زمزمه کرد:  
 -باشه مواظبش هستم عزیزم.  
 عرفان کمی حیرت کرد که طنز باخنده گوششو کشید وسپس باخداحافظی ازرادین سوار جنسیس خوشگلش شد ودلنیا نزدیک عرفان رفت:  
 -مرسی که اجازه دادید برم باطناز.

عرفان بامحبت نگاهش کرد و خوب میدانست این محبت تو نگاهش اصلا از روی حس خواهری نیست و با طنز برایش فرق دارد:

-خواهش میکنم.

دلنیا خداحافظی کرد و سوار شد و طنز باتک بوقی از شون دور شد...

-دلی میخوام برنامه بریزم بریم شمال. پایه ای؟  
دلنیا آهی کشید:

-خودتم میدونی که از خدومه پیام ولی امکان نداره عرفان خان اجازه بده.

-عرفان رو بسپار به من یه جوری راضیش میکنم.  
-اگه راضی بشه که از خدومه.

اونروز با طنز به دلنیا خیلی خوش گذشت. باهم به خونه طنز رفتن و کلی حرف زدن و شب پس از شام خوشمزه ای که مامان طنز تهیه دیده بود طنز دلنیا رو به عمارت رسوند.

-مرسی طنز بهم خیلی خوش گذشت.

-خواهش میکنم خواهری. پس به فکر مسافرت باش.

-امیدوارم. نمیای داخل؟

-نه دیروخته میرم. خدانگهدار.

پس از رفتن طنز داخل عمارت شد. ساعت رویه اضربه زد نگاهش را به آسمان دوخت که حس کرد کسی پشت پنجره اتاق عرفان

اورامینگریست که بادیدن نگاهش پرده سریع افتاد. دلنیا گیج به راهش ادامه داد...

۱۲ آبان بود و هوای تهران کم کم رو به سردی میرفت. هانیا دیروز به شیراز برگشته بود و آرتینا نگران بود برای این ازدواج. طنز تقه ای به در اتاق عرفان زد و وارد شد:

- عرفان... خوابیدی؟

عرفان از روی تخت برخاست و نشست:

- نه بیاتو...

طنز روی صندلی نشست و گفت:

- اومدم باهات درمورد موضوعی حرف بزنم.

- میشنوم.

- راستش اومدم ازت اجازه بگیرم دلنیا رو باخودم ببرم شمال. اخمهای عرفان بلافاصله درهم کشیده شد. از اون روزی که دلنیا را باخود به شرکت برده بود تا امروز روابطشون فقط در حد سلام و احوالپرسی بود نه بیشتر... اما دلش نمیخواست همین دیدن های کوتاه رو هم از دست بدهد...

- یعنی چی؟ دلنیا باید باشه اینجا من هزار تا کاردارم دیگه کارتایپ میشه قوز بالا قوز. نه طنز اجازه نمیدم.

- عرفان تو رو خدا همش امروزه چیزی نیست که قول میدم مواظبش باشم.

عرفان کلافه از جابرخواست:

-موضوع مواظب بودن تو نیست عزیزم ما سرمون شلوغه به دلنیا  
تو شرکت و خونه نیاز داریم نمیتونم اجازه بدم ببریش.

طناز به چشمان عرفان نگریست. این برق شیدایی در چشمانش راز  
دلش را برملا میکرد اما طناز دلش نمیخواست غرور عرفان را  
بشکند و میخواست خودش حرف دلش را بزند ...

از جایش برخاست و بادلخوری گفت:

-اینهمه آدم تو اون شرکتات هستن خب بده به یکیشون تایپا  
رو...همش ۱۰ روزه زمان زیادی که نیست. تو قبلا ها هرچی من  
میگفتم نه نمیاوردی عرفان اما چند ماهیه تغییر کردی و داری  
ناراحتم میکنی...

عرفان به ناچار گفت:

-باشه امان از دست تو طناز... فقط ۱۰ روز.

طناز با خوشحالی گونه ی عرفان را بوسید:

-والای واقعا ممنونم عرفان. خیلی خوشحالم کردی.

-چه روزی میخواید حرکت کنید؟؟

-فردا صبح ساعت ۹.

-باشه.

طناز مجدد گونه ی عرفان را بوسید از اتاقش خارج شد.

دلنیا نگران توی اتاقش منتظر طناز بود و با وارد شدن طناز سریع

از روی تخت برخاست:

-چی شد دختر؟

طناز باخوشحالی انگشت اشاره اش را به شصتتش چسباند  
 وباخنده گفت:  
 -حله عزیززیزرززم.

نیم ساعتی ازرفتن طناز میگذشت و دلنیا حس میکرد هم  
 خوشحال است وهم ناراحت. مطمئن بود که دلش برای عرفان  
 تنگ میشود. شهناز خانم برای شام صدایش کرد و او بابتی میلی گفت  
 که نمیخورد.

چمدانش را از زیرتختش بیرون کشید و مشغول برداشتن  
 وسایلش شد.

عرفان از نبودن دلنیا سرمیز شام بیش ازقبل دلش گرفت  
 و باغذایش بازی میکرد.

آرتینا نگاهی بهش انداخت و گفت:

-عزیزم چیزی شده؟

عرفان نگاهشو به چهره ی آرتینا دوخت:

-نه نه چیزی نیست من سیرم میرم بخوابم.

ازپله ها بالا رفت و آرتینا باخود گفت (یعنی دلتنگ هانیاست؟)

جلوی اتاق دلنیا مکت کرد انگار نیرویی او را به داخل میکشید

دلش میخواست به اتاقش برود ولی دلش میخواست شب آخری

کمی دلنیا را ببیند.



تقه ای به در زد. دلنیا از روی تخت برخاست. تاپ و شلوارک آبی اش را مرتب کرد و موهایش را به پشت ریخت و به خیال اینکه شهناز خانم است گفت:

-شهناز جون منکه گفتم میلی به شام ندارم...

در اتاق به نرمی باز شد. بادیدن قامت عرفان دستپاچه ازجا برخاست و خداروشکر کرد که چراغ اتاق خاموش است اما نور ماه و آباژور باعث روشنایی اتاق میشد.

عرفان بادیدن تن ظریف دلنیا دلش لرزید و جلورفت.

دلنیا غرق در خوشحالی شد ولی سعی کرد عادی باشد.

-چی شده عرفان؟

عرفان تابه حال حس کرد از شنیدن اسمش تابه این حد خوشحال نشده است و لبخند جذابی روی لبش نشست اما خود را جمع و جور کرد:

-چرا برای شام نیومدی؟

-میل نداشتم ممنون.

عرفان باز هم جلوتر آمد و حالا در یک قدمی دلنیا بود:

-دلنیا...

چیزی در دل دلنیا لرزید که خوشحالیش را صدبرابر کرد. نگاه

زیبایش را به چشمان ملتهب عرفان دوخت:

-بله؟؟؟

-خوشحالی؟

دلنیا با کمی حیرت گفت:

-بابت چی؟

-این مسافرت...

دلنیا سربه زیرانداخت دلش میخواست بگوید نه زیاد هم خوشحال نیستم ازاینکه امروز ازتو باید دور بمانم ولی ترجیح داد سکوت کند.

عرفان دستش را زیرچانه ی ظریف دلنیا گذاشت و سرش را بالا گرفت و زل زد به چشمان رویایی دلنیا:  
-جوابمو نمیدی خانمی؟

نتوانست جلوی لبخند عمیق روی لبش را بگیرد و عرفان با دیدن چال گونه اش نتوانست خودرا کنترل کند و دلنیا را ساخت درآغوشش کشید.

دلنیا شوکه بدون حرکتی ایستاد اما کمی بعد دستانش را تکانی داد دور کمر مردانه ی عرفان حلقه کرد و حس کرد چقر به این آغوش محتاج است.

عرفان سرش را درموهای خوش بوی دلنیا فرو برد و پیایی نفسهای عمیق میکشید و دلنیا غرق در حسی میشد که تمام تنش را به لرزه درمی آورد...

۱۰ دقیقه میشد که دلنیا را در آغوشش داشت. دلش نمی آمد ازش فاصله بگیرد اما چاره ای نداشت. کمی تن ظریف دلنیا را ازخود فاصله داد و به چشمانش زل زد.

دلنیا بادیدن التهاب درون چشمان عرفان به خود آمد و سریع  
از حلقه ی دستان محکم عرفان عقب کشید و عرفان را به خود  
آورد.

دستیایچه گفت:

- نمیخواستم اینجوری بشه دلنیا... من...

نتوانست حرفش را تمام کند و سریع از اتاق بیرون رفت.

دلنیا عطرباقی مونده در اتاق را بولع بویید و اشکهایش جاری شد...

سرمیز نشسته بود که عرفان ازپله ها پایین آمد. بادیدنش درخانه  
متعجب شد و بایادآوری دیشب از شرم قرمز شد و سربه زیر  
انداخت.

عرفان روبه رویش نشست و ازدیدن چهره ی گلگون دلنیا لبخند  
محو ی روی لبش نشست. آرتینا گفت:

- پسرم تو چرا شرکت نرفتی؟

عرفان نمیدانست چه بگوید... بگوید نمیخواست این لحظات  
پایانی را برای دیدن دلنیا از دست بدهد؟

- مامان دیشب دیر خوابم برد امروز یکم خسته ام دیرتر میرم  
شرکت...

آرتینا لبخندی زد:

- عاشق شدی پسرم؟

نگاه هردویشان باهم تلاقی کرد. عرفان زودتر نگاهش را برگرفت  
 ودلنیا حس کرد بغضی گلویش را میفشارد.  
 -عاشق؟ باید عاشق کی بشم مامان؟  
 آرتینا خندید:  
 -خب هانیا دیگه.  
 عرفان دلش میخواست هانیا را به بند بکشد که با آمدنش اینگونه  
 زندگی را بهم ریخته ولی تنها سکوت را ترجیح داد و آرتینا گفت:  
 -از قدیم گفتن سکوت علامت رضایته.  
 دلنیا حس کرد اگر لحظه ای دیگر آنجا بنشیند اشکهایش آبرویش  
 رامیبرند از جا برخاست:  
 -ممنون برای صبحانه.  
 سپس سریع از مقابیل چشمان کنجکاو عرفان گریخت و به اتاقش  
 پناه برد.  
 طناز صدای ضبط را کم کرد و گفت:  
 -دختر شلوغ نکنید تا بریم تو پارکینگ.  
 سه دختر ساکت شدن و طناز ماشین را به پارکینگ عمارت عرفان  
 منتقل کرد و پیاده شد:  
 -هنوز یک ساعت وقت داریم پیاده بشید میریم بالا...  
 تامارا خندید:  
 -من بی صبرانه منتظرم این دلنیا رو ببینم که تو اینهمه تعریفشو  
 میکنی.

طناز با شیطنت گفت:  
 -ازهرسه نفرتو جذاب تره.  
 پارمین پس کله ای نثار گردن طناز کرد:  
 -ای آدم فروش خائن.  
 باخنده ی آن سه نفر عرفان ازعمارت خارج شد که دخترا بادیدنش  
 ساکت شدن.تانیبا زیرلب گفت:  
 -طناز ای کاش این جیگر مال من میشد خیلی عالی بودا.  
 دخترا ریز ریز خندیدن وطناز گفت:  
 -فعلا که مجبوره به ازدواج اجباری توسط نامادربیش.  
 جلورفتن وهر۴تایی سلام کردن که عرفان باخوشرویی جوابشونو  
 داد طناز گفت:  
 -پسر دایی دلنیا حاضره؟  
 عرفان لحظه ای اخم کرد وگفت:  
 -نه هنوز بیاید داخل تا ساعت ۹زیاد مونده.  
 وارد شدن.آرتینا به پیشوازشون اومد وخوش امد گفت.  
 روی مبل ها نشستن که دلنیا ازپله ها اومد پایین وبادیدن طناز  
 خودشو درآغوشش انداخت.طناز دستشو گرفت:  
 -بیا بادوستام آشنات کنم.  
 لحظه ای با عرفان چشم توچشم شد.نگاه عرفان غرق در تحسین  
 بود ودلنیا خوشحال شد. شغل وجین قرمز با شال سفید پوشیده  
 بود وکفشهای سفیدش هم به پاش بود.  
 آن سه دختر برخاستن وتانیبا با تحسین بلندگفت:

-طنازی واقعا حق داشتی ازاین دختر تعریف کنی محشره.  
 لبخند عمیقی روی لب زیبای دلنیا جا گرفت که پارمین گفت:  
 -واوووو دخترا چال گونه اشو.  
 عرفان باز داشت ازخود بی خود میشد انگار دلنیا هم متوجه شد  
 که زود گفت:  
 -طناز معرفی نکردی...  
 طناز زود گفت:  
 -این دختر پارمین هست ۲۵سالشه دوست اولمه.ایشون تانیا  
 ۲۳ساله اس ودوست دوممه واین دختر چشم عسلی ام تامارا  
 هست که ۲۱سالشه.  
 باهرسه تاشون به گرمی دست داد وروبوسی کرد وازاینکه  
 باآنها آشناشده ابراز خوشحالی کرد وآنها نیز متقابلا جوابشو دادن.  
 طناز بادلنیا به اتاقش رفت تا چمدانش رابه پایین بیاورند  
 ودخترها مشغول صحبت باآرتینا خانم وخوردن قهوه شدن.  
 دلنیا دردلش آشوب بود وکمی درخود بود وطناز این رافهمید:  
 -خواهری...چیزی شده؟  
 دلنیا که انگار دراین دنیا نبود تکانی خورد:  
 -چی؟  
 طناز بازوشو گرفت:  
 -توازحضوردراین مسافرت خوشحال نیستی دلنیا؟  
 دلنیا گیج ودستپاچه گفت:

-نه نه اینطور نیست طناز. من خیلی خوشحالم از اینکه باتو میرم شمال.

کمی خیال طناز راحت شد:

-آه... پس زودتر بریم که به شب نخوریم.

به علامت مثبت درتائید حرفش سرتکان دادوباهم ازاتاق بیرون رفتن.

دختر سوار شدن. دلنیا به سختی بغضش رامهار کرد وبه سمت عرفان رفت:

-ببخشید اگه کارتونو مختل کردم .

عرفان سعی کردباخم جلوی محبتش را بگیرد:

-نه یکی دیگه رو گذاشتم جات ۱۰ روز هم بیشتر نیست میگذره.

دلنیا دلش گرفت ولی حرفی نزد وبه سمت ماشین طناز رفت وروی صندلی جلو جا گرفت وطناز حرکت کرد.

عرفان بااعصابی متشنج به اتاقش رفت وپس ازحاضرشدن به سمت شرکت رفت...

دختر شلوغ میکردن وحرف میزدن ولی تنها دلنیا بود که بابغض

به جاده نگاه میکرد. طناز متوجه ی این سکوت شده بود وباخود

گفت(منکه میدونم دلیل این سکوت بغض توگلوته دلنیا واینم

میدونم عامل این بغض دلتنگیه برای معشوق)...

تامارا گفت:

-هی دلی چراسکوت کردی؟  
 دلنیا سعی کرد از فکر و خیال دست بکشد و این سفر را به دوستانش  
 تلخ نکند. خندید:

-ماشالله شما ۳ تا اندازه ی به قوم شلوغ کردید دارم فیض میبرم.  
 تانیا سریع از عقب خودراجلو کشید و ضبط راروشن و صدایش  
 راتاته زیاد کرد.

دلنیا از سیستم ماشین تعجب کرد و درحالیکه گوشه‌هایش را  
 میگرفت بلندگفت:

-طناز تو مگه پسری که این سیستم رو روی ماشینت بستی؟  
 طناز خندان گفت:

-والله من نکردم این پارمین دیوونه ماشینو برده پیش داداشش  
 وروش بسته آخه داداشش کارش همینه.

دلنیا به سختی صدای طناز را بین صدای ضبط و جیغ های دخترا  
 میشنید. باخود (آیه الکرسی) خواند تا به سلامت برسند به ویلای  
 طناز اینا.

بالاخره پس از گذشت ۲ ساعت دخترا خسته شدن و طناز صدای  
 ضبط را کم کرد و آهنگ ملایمی گذاشت و دلنیا نفس راحتی  
 کشید...

وارد شرکت شد. رادین بادی‌دانش پی به حال خرابش برد. پشت  
 سرش وارد اتاقش شد :



-چی شده عرفان؟ حس میکنم گرفته ای.  
 عرفان نمیدانست چه بگوید... سکوت کرد که آردین دستشو روی  
 شانه اش گذاشت:

-ببینم تو...عاشق شدی؟

عرفان حس کرد سرش به دوران افتاده و قلبش محکم میزند  
 آردین زود درخواست آب قند داد و به زور به خوردش داد و حال  
 عرفان کمی بهتر شد.  
 -باشه داداش نمیخوای نگو هر موقع احساس کردی که وقتشه بیا  
 باهام حرف بزن.

عرفان نفس عمیقی کشید و قدرشناسانه به رادین نگریست...

کناررستورانی توقف کرد. دلنیا نگاهش کرد:

-ناهار؟؟؟

طناز تأیید کرد و گفت:

-ببین چه عمیق خوابیدن. از بس شیطونی کردن آخرمثل جنازه  
 خواب رفتن. بیدارشون کن من میرم میز رزرو کنم.  
 پس از رفتن طناز دلنیا دخترا رو بیدار کرد و پیاده شد. کش وقوسی  
 به بدنش داد و هوای تازه را بلعید. نگاهی به کوه های اطرافش  
 انداخت و لبخند عمیقی روی لبش نشست. دفعه ی اولش بود که  
 به شمال می آمد و این کنجکاویش رو حسابی برانگیخته بود. تانیا  
 دستشو کشید:

-دختر بیا همه منتظر توان.

باهم وارد رستوران شدن و به سمت میزی که طناز پشتش نشسته بود رفتن. سفارش دادن.

میز کناریشون ۴ تا پسرنشسته بودن که از همان لحظه ورود نگاهشون میکردن و این دنیا را ناراحت کرده بود.

تامارا روبه طناز گفت:

-چرا حالشونو نمیگیری طناز؟

طناز سعی کردخونسرد باشد:

-ولشون کن لطفا. نذار اعصابمونو به هم بریزن. ناهارمیخوریم ومیریم.

ناهارشونو که آوردن دخترا بیخیال اطراف باهم حرف میزدن ومیخوردن.

باهم از رستوران خارج شدن که یکی از همون پسرا به تانیا نزدیک شد ویه برگه گرفت سمتش. تانیا باحرص برگه رو پاره کرد وریخت جلوش:

-شرتو کم کن .

پسره کمی جاخورد ولی زود گفت:

-کوچولو ناز نکن دیگه. مطمئن باش پشیمون نمیشی ازانتخابت.

تانیا لگد نسبتا محکمی به پاش زد که پسره از روی درد خم شد:

-اینو زدم یاد بگیره دختر حرمت داره هرچی واسه خواهر خودت

میپسندی برای دخترای دیگه هم بیسند.

پسره باحیرت به چشمای مشکی وغرق دراشک تانیا نگریست

وپشیمون شد از کارش .

تانيا سوارماشين شد و طناز حرکت کرد. اشكهای تانيا سكوت  
سهمگینی رو برفضای ماشين حكم فرما کرده بود. تارسیدن به ويلا  
کسی حرف نزد.

بارسیدن وشوخی های طناز وتامارا دوباره بچه ها شاد شدن  
ودلنيا خوشحال شد. باهم چمدانها داخل بردن. طناز گفت:  
- اينجا ۵ تا اتاقه دخترا. یکی پايين ۴ تا هم طبقه بالا.  
باهم به سمت بالا رفتن وهرکدوم دراتاقی مستقرشدن.  
دلنيا به تخت دونفره ی مجلل اتاق نگريست وحس کردخیلی  
خسته اس. لباسهايش رادرکمد جابه کرد وپس از چیدن وسائيلش  
خودرا روی تخت انداخت وخیلی زود خوابش برد...

-سلام. منم هانيا.

عرفان بی حوصله گفت:

-سلام. بفرماييد.

هانيا عصبی سد ولی به سختی خودرا آرام کرد:

-نمیای شیراز؟

-واسه ی چی باید پیام؟

-حس کردم شاید دلتنگم شدي.

پوزخندی تلخ روی لبهای عرفان نشست وای پاسخی نداد. هانيا

ادامه داد:

-عرفان تو باید یک مهمونی بگیری و نازدیمونو اعلام کنی من اینجوری نمیتونم. بلا تکلیفم.

عرفان کلافه بود. هنوز تنها ۱۰ ساعت از رفتن دنیا میگذشت و اینگونه آشفته بود وای به حال ۱۰ روز...

-پدرم تازگیا مرده نمیتونم مهمونی بگیرم.

-یه مهمونی ساده اس با عقد موافقت نکردی حرفی نزدم اما توهم یکم به حرفا و نظرات من احترام بذار.

عرفان نمیدانست چه بگوید. هانیا از این سکوت استفاه کرد:

-من تا ۱۳ روز دیگه میام تهران. بهتره تا اون موقع مق مات مهمونی رو بچینی و به همه خبر بدید .

عرفان باز هم سکوت کرد و هانیا کلافه تر از قبل گفت:

-شنیدی عرفان؟

-بله...

-پس فعلا خدا حافظ عزیزم.

-خدا حافظ...

گوشیو روی میز پرت کرد و سیگاری آتش زد و دود را بالذت به ریه کشید. رادین وارد شد و بادیدن سیگار بین انگشتان عرفان حیرت زده جلورفت و سیگار رو بیرون کشید با احتیاط از دست عرفان.

-داری چیکار میکنی عرفان؟ معلوم هست؟

عرفان سرشو بین دستاش گرفت :

-دل من آشوبه رادین... آشوب.

-نمیخواهی حرف بزنی؟

-نمیدونم این حس که جدیداً اینهمه اذیتم میکنه چیه؟ هنوز  
 ۱۱ ساعت نیست که رفته دلم تنگشه .  
 چشمان رادین تنگ شد:  
 -دلتنگ... کی؟؟؟  
 نگرانی درچشمان رادین موج میزد. عرفان سرشو بلند کرد:  
 -دل... نیا...  
 نفس راحتی کشید که عرفان متعجب نگاهش کرد زود خودرا جمع  
 کرد وگفت:  
 -چرا گذاشتی ببرتش؟  
 عرفان کلافه برخاست:  
 -نمیخواستم طناز رو ناراحت کنم.  
 دستشو روی شانه ی عرفان گذاشت:  
 -کارارو سبک میکنم بتونی بری پیشش.  
 عرفان برگشت سمتش و باتعجب بهش نگاه کرد:  
 -برم اونجا؟؟؟  
 لبخند زیبایی روی لبهای رادین نشست:  
 -مگه نمیگی دلتنگی؟ خودمم باهات میام. اصلاً بچه ها رو جمع  
 میکنم که بهمون شک هم نکنن. چطوره؟  
 عرفان حس کرد دلش مالمال ازخوشیه. رادین رامردانه درآغوش  
 گرفت:  
 -ممنونم رادین... تو بهترین داداش دنیایی...

از خواب بیدار شد و به حمام رفت.  
 بچه ها توی سالن مشغول خوردن قهوه بودن. طناز بادیدنش  
 گفت:

-به به دنیا خوشگله چه عجب بیدار شدی.  
 دنیا کنارشون نشست و تانیا برایش قهوه آورد.  
 -شرمنده بچه ها خیلی خسته بودم.  
 سپس ادامه داد:

-پارمین کجاست؟

تانیا خندان گفت:

-پارمین عاشق آشپزیه. داره شام درست میکنه.  
 -مگه چیزی توی خچال بود؟

طناز:

-نه زمانی که همتون خواب بودین من و تامارا رفتیم خرید کردیم  
 والان همه چیز توی خچال حاضره.

دنیا لبخند عمیقی زد و قهوه اش را خورد.

تانیا رفت روی تراس. دنیا هم به دنبالش رفت. تانیا بادیدنش

لبخند محوی زد و باهم روی صندلی هانشستن و به آسمون خیره  
 شدن. دنیا به چهره ی گرفته تانیا نگریست و باکنجکاو ی گفت:

-تانیا...

-بله؟

-تو گذشته ات چی بوده که اینهمه از روبه رویی بایک پسر به هم ریخته ات؟

اشکهای تانیا انگار منتظر تلنگری بود و با این حرف دلنیا ریخت. دلنیا بی آنکه دستپاچه شود گفت:

-گذشته ی آدما خیلی مهمه و تقریباً تا آخر عمر همراهشونه. برام بگو تانیا خودتو سبک کن.

-دو سال پیش بود. میرفتم کلاس موسیقی. چند ماهی میگذشت که متوجه ی نگاههای خیره ی (دانیال) شدم. اولش جدی نگرفتمش

اما کم کم سعی میکرد بهم نزدیک بشه و باهام حرف بزنه

.چندباری درمورد مسائل مختلف باهم حرف زدیم و کم کم باهم

آشنا شدیم. دعوتم میکرد به رستوران میبردم پارک و سینما و در بند

و همه جا. مهربونی میکرد و بهم میگفت تا الان هیچ وقت دختری رو

به اندازه من دوست نداشته. با این حرفاش گولم زد و منو عاشق

خودش کرد. باهم میرفتیم کلاس اما نمیذاشت کسی بفهمه که

ما باهمیم و وقتی دلیلشو میپرسیدم میگفت نمیخواد کسی

درموردم فکر بدبکنه و من ساده هم باور میکردم. زیاد پولدار نبودن

برعکس ما... چندباری دعوتم کرد آپارتماننش ولی جز یکبار دیگه

نمیرفتم و هر بار بهونه می آوردم. همون یکبارم گیتارش پیشم

مونده بود که براش بردم اما داخل نرفتم. تقریباً ۷ ماهی

از آشناییمون میگذشت که یک روز کلاس داشتیم و دانیال نیومد

نگراننش شدم و بعد کلاس رفتم سمت آپارتماننش. ساعت ۶ عصر بود

که رسیدم. رفتم بالا و دیدم در بازه رفتم داخل و صدای قهقهه های

یک دختر تمام داشته هامو نابود کرد. عشوه های دختر دنیامو نابود کرد و ثدای خمار دانیال از تمام پسرا متنفرم کرد. اون دختر سهیلانام داشت که اونم توکلاسمون بودومن پی بردم که دلیل پنهانکاری دانیال از عشقمون چی بوده و از اون موقع از هرچی پسر بود سخت متنفرشدم و حالامنم ویه دل شکسته....

دلنیا دستی به صورت خیشش کشید و تانیا به هق هق افتاد. تانیا رو درآغوش گرفت و دلش سوخت برای دل دخترک درآغوشش و متنفرشد از دنیایی که ضربه های محکمی برتن این دخترک زده و باعث این اشکها شده...

صبح بود و هوای شمال بارانی. دخترا توی ویلا مشغول حرف زدن بودن.

تامارا:

-آه... حالا چه وقت بارون بود آخه میخواستیم بریم دریا.

طناز:

-ماه آبانه و فصل پاییز. دیگه کمتر از این همیشه انتظار داشت

بدموقع هوس مسافرت کردیم اونم شماااااا.

تانیا ضبط راروشن کرد و شروع کرد رقصیدن. کمی بعد تامارا و طناز

هم رفتن وسط و طناز دلنیا و پارمین روهم کشید وسط

و هر ۵ نفر شروع کردن رقصیدن و دلنیا شادمان میخندید. تانیا

ازشون جداشد و دوربین فیلبرداریشو روشن کرد. طناز بامسخره



بازی دلنیا را بغل میکرد وگونه اشو میبوسید وپول به دهانش میگذاشت که باعث خنده ی دخترا میشد.تا موقع ناهار به همین منوال گذاشت .پس ازناهارخوشمزه ی پارمین تانیا ازکنارپنجره داد زد:

-هی بچه ها بارون تموم شده الان جون میده بریم لب دریا.  
بچه ها موافقت کردن وهریک برای پوشیدن لباسی مناسب وگرم به اتاقهایشان رفتن.

تامارا زیریک صخره زیرانداز رایهن کرد ونشستن.  
تاتیا گیتارش را بیرون آورد ودخترا تشویق کردن.لبخندتلخی روی لبهای تانیا نشست ودستش روی تارها حرکت کرد وبچه ها رو به خالصه برد.

"خداحافظی کن که تنهابشم  
برام بسه توقلب تو جابشم  
دیگه بسه این بغض تکراریو  
بگو قبل رفتن دوسم داری تو  
خودت راه برو دیگه راحت بکن  
کسی نیست بفهمه خیانت بکن  
توکه مال من نیستی آخر میری  
دیگه پس بهونه چرا میگیری؟  
خداحافظی واسه مابهتره  
دلت آخراین بازیو مییره  
بروفکر نکن حال من بدبشه

دیگه وقتشه گریه عادت بشه  
 خداحافظی کن دستم روبشه  
 دلم توی تنهایی ترسوبشه  
 تمومش کن این بازیو مثل من  
 به جز یک خداحافظ حرفی نزن  
 خودت خواستی اسیر دوراهی بشی  
 دیگه وقتشه تنها راهی بشی  
 مسیرمن وتو جداازهمه  
 بروتنهامیشم ولی حقمه  
 خداحافظی کن بدون هراس  
 خودت میدونی عشق مااشتباس  
 خداحافظی کن داره شب میشه  
 باید واسه ما دوری عادت بشه...

هق هق دلنیا دستان تانیا را اززدن بازداشت. طناز دلنیا را درآغوش  
 گرفت وهر۴دختر به نوعی درخود فرو رفته بودن...

-چی شدرا دین؟

-آروم باش پسر. هنوز ۳روزه رفتن بین داری چه غوغایی

میکنی. پس چطور میخوای باهانیا ازدواج کنی؟

-اون یک ازدواج صوریه بعدم همینکه کنارم باشه وببینمش برام خوبه.

-به بچه ها گفتم فردا حرکت میکنیم.

-کارا چی؟

-سپر دم به محبوبی خیالت تخت.

عرفان دستی به موهایش کشید و برای هزارمین بار به یاد چال گونه ی دنیا و صدای خنده هایش بغض گلوشو گرفت...

روی تراس ایستاد و به دریا نگریست که گوشه دردستش لرزید. متعجب به اسم عرفان نگریست و چندین بار اسم را خواند تا باور کند اوست...

بادستانی لرزاند تماس را متصل کرد. تا چند لحظه تنها صدایی که در گوشه میپیچید صدای نفسهای هردو بود. دنیا بغضش را رها کرد و به آرامی اشک ریخت.

-سلام... دنیا.

نفس عمیقی کشید و عرفان برخورد لرزید.

به سختی اشکهایش را مهار کرد :

-سلام خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

عرفان دلش میخواست بگوید چه اتفاقی مهمتر از اینکه دلتنگ

شدم ولی تنها آهی کشید و گفت:

-نه اتفاقی نیا فتاده زنگ زدم بهت تا به طناز بگی من ودوستام  
فردا میایم شمال.

دلنیا باحیرت گوش کرد فکر اشتباه شنیده پرسید:

-میاید اینجا؟

لبخندی روی لبهای عرفان نشست:

-بله...اشکالی داره؟

-نه نه اصلا...فقط...

-فقط چی؟

-تعجب کردم.آخه گفتید کاردارید.

-بچه ها خواستن بیان منم مخالفت نکردم.

دلنیا مکث کرد :

-باشه به طناز میگم.کاری نداری؟

-دلنیا....

-بله؟

-مواظب خودت باش...

صدای بوق باعث شد باتعجب گوشی را پایین بیاورد.جمله وتن

صدای عرفان باز درسرش پیچید ولبخند عمیقی روی لبهایش

نشست...

طناز باحیرت به دهان دلنیا چشم دوخت:

-چییبی؟

دلنیا گوشه‌هایش را گرفت:

-واه... داد نزن دختر کر شدم که.

-درست بگو ببینم دلنیا عرفان دقیقا چی گفت؟؟؟

-این دفعه ی ۷ که میپرسی این سوالو .گفت دارن میان اینجا!!!!!!

طناز یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-نگفت باکی؟؟؟

-گفت بچه ها خواستن بیان منم مخالفت نکردم.

طناز از جابرخواست:

Ok- باید ویلا رو تمیزکنیم تا برای ورودشون حاضر باشه.

هرپنج دختر مشغول کاری شدن. سنگهای ویلا از پوست تنقلات

وتخمه دیگه مشخص نبود. تامارا جارو برقی را روشن کرد ودلنیا

مشغول شستن آشپزخونه شد. پارمین وتانیا مشغول جابه جایی

لوازم شدن وطناز برای تمیزی اتاق ها به طبقه بالا رفت...

دقیقا ۴ساعت بی وقفه کارکردن وزمانی که ساعت بزرگ پاندولی

ویلا روی ۶عصرضربه زد هریک گوشه ای ازخستگی ولو شدن و

ویلا ازتمیزی برق میزد.

کمی که گذشت دلنیا قهوه درست کرد که باوردش به سالن دخترا

به سمتش حمله کردن ولبخند عمیقی روی لبهای دلنیا نشست.

طناز روی مبل جابه جا شد:

-۵تا اتاقه توی هراتاق میتونن دونفر اقامت کنن چون سرویس

اتاق وتخت ها کلا دونفره اس. من ودلنیا میریم تویه اتاق . شما

۳نفرم یه اتاق کوچولویین جامیشید کنارهم.

تامارا وتانیا حمله کردن سمت طناز موهاشو کشیدن دلنیا خندان  
گفت:

-بچه ها دعوا نکنید.

تامارا وتانیا برگشتن سرچاشون وطناز بلند خندید:

-خب شما بگید چیکارکنیم؟

پارمین:

-به نظرم اول صبرکنید پسرا بیان ببینیم چندنفرن بعد برای اتاقا  
تصمیم بگیریم.

دلنیا:

-نظرمنم همینه.

طناز:

-خب پس الان پاشید برای شام یه فکری کنیم.

تامارا خودشو روی مبل پرتاب کردو باعجز گفت:

-وای دخترمن دیگه طاقت ندارم ازسرجام حتی تکون بخورم تا  
اتاقم برم چه برسه به درست کردن شالام.

پارمین پوزخندی مسخره ای زد:

-نه که تاالان همش تو غذا پختی تامارا.

طناز تشویق کرد پارمین رو وتانیا ودلنیا خندیدن. دلنیا گفت:

-زنگ میزنیم پیتزا بیارن...موافقید؟؟؟

دخترا بانشان دادن انگشت شصتشون حرف دلنیا رو تائید کردن

ودلنیا باخنده به سمت تلفن رفت...

-عرفان عزیزم آخه یهویی چی شد قصد مسافرت کردی؟  
 عرفان کلافه گفت:  
 -وای مامان چند بار میپرسی؟ گفتم که رادین میخواد بابچه ها بره  
 گفتن منم برم نتونستم نه بیارم.  
 آرتینا به ناچار سرشو تکون داد و عرفان با برداشتن چمدونش  
 از اتاقش خارج شد و آرتینا با حرص زمزمه کرد (منکه میدونم همش  
 زیر سراین دختره طنازه آخرش کشوندش شمال)...  
 عرفان بادوستاش احوالپرسی گرمی کرد و رادین چمدونش را عقب  
 صندوق ماشینش گذاشت و عرفان پس از بوسیدن گونه ی آرتینا  
 خانم جلو نشست و رادین حرکت کرد...

دلنیا خیلی خوشحال بود امروز انگار باتمام روزهای سال برایش  
 متفاوت بود.

پس از صبحانه تصمیم گرفتن به بازار برن. توی بازار دلنیا برای  
 آرتینا خانم یک روسری زیبا و عطر گرون قیمتی خرید. مشغول  
 دیدن لباسا بود که پالتوی خیلی زیبا و مردانه ای چشمش را گرفت  
 و جذبش کرد. جلو رفت و از فروشنده قیمت را پرسید و با شنیدنش  
 تقریباً دود از سرش بلند شد. این قیمت برای دختر تنهایی مثل او  
 خیلی زیاد بود ولی بدجور مجذوب پالتو شده بود و دلش

میخواست آن را برای عرفان بخرد. بالاخره دلش برعقلش پیروز شد  
و داخل مغازه شد...

برای ناهار به رستوران رفتن و باشیطنت های پارمین و تامارا غذا  
خیلی بهشون مزه دادوپس ازاون به کنار آبشار کوچکی رفتن  
ویکساعتی هم اونجا بودن وبعد برگشتن ویلا و برای استراحت  
کوتاهی هریک به اتاقشون رفتن...

دلنیا دوش کوتاهی گرفت و بافت وجین صورتی و سفیدش را  
پوشید و آرایش ملایمی کرد و در آخر کلاه بافتنی شو هم روی سرش  
گذاشت و بایدن چهره ی خود در آینه لبخند عمیقی زد و از اتاق  
خارج شد. تامارا همزمان با او از اتاقش بیرون آمد و بادیدن دلنیا  
گفت:

-واووو دختر چه جذاب شدی تو.

دلنیا خنده ی زیبایی کرد و باهم پایین رفتن که برسیدن به پایین  
پله ها آیفون به صدا دراومد. دل در سینه ی دلنیا ریخت و قلبش  
تند کوبید.

طناز نگاهی به صورت رنگ پریده ی دلنیا انداخت و به سمت  
آیفون رفت.

بادیدن عرفان چند لحظه هردو محو همدیگه شدن دلنیا تمام  
سعی اش را کرد تا چشمانش را برگیرد اما نیروی چشمان عرفان  
مانع این کار میشد تا اینکه طناز دست دلنیا را فشرد و او را متوجه ی  
اطرافش کرد.



پسراهم ۵ نفر بودن. باهم روی مبل ها نشستیم و پارمین قهوه آورد  
وکنار تانیا نشست وگفت:  
- عرفان خان دوستاتونو معرفی نمیکنین؟  
عرفان به سختی چشمانش را از صورت دلربای دلنیا گرفت و بالبخند  
محوى گفت:  
- این رادین واینم داداشش راژان. این راستین واینم یاسر.  
یاسر پسر شوخ طبعی بود که این به خوبی ازچهره اش مشخص  
بود روبه پارمین گفت:  
- خب مامعرفی شدیم حالا شماها بگید اسماتونو.  
پارمین خندید:  
- من پارمین اون تامارا بعدیش طناز بعدی دلنیا وبعديشم تانیا.  
باآوردن اسم دلنیا چشمان عرفان ناخودآگاه به سمتش کشیده  
شد.  
طناز گفت:  
- خب خوش اومدید همگی. باید اتاقا رو بینمون تقسیم کنیم. اینجا  
فقط ۵ تا اتاق داره.  
رادین به چشمان طناز نگریست و خداروشکر کرد که باردیگر این  
دختر را میبیند.  
عرفان گفت:  
- ۱۰ تا ییم. توهراتاق ۲ نفر.  
طناز:

-ولی همیشه ما دخترا یکیمون اضافه اس یعنی شماپسرام همینه  
 ۱. اگر ۲ نفری بشیم یه پسر و یه دختر باقی میمونه.  
 دلنیا یه آن گفت:

-طناز توبا عرفان برین تویه اتاق...  
 سکوتی جمع رو فراگرفت. طناز بااسترس به چهره ی اخموی رادین  
 نگاه کرد و عرفان با سردگمی به دلنیا خیره شد تا شاید معنای این  
 حرفش را بفهمد.

طناز سعی کرد جمع را به حالت عادی برگرداند:  
 -خب نه اینجوری که همیشه دلنیا تو نمیتونی بری با عرفان تویه  
 اتاق؟

دلنیا جاخورد :

-من؟

-آره خب تو.

عرفان مشتاق به چشمان پرازتردید دلنیا خیره شد ولی دلنیا  
 سکوت کرده بود.  
 یاسر گفت :

-بابا قبول کن دیگه دلنیا خانم. من عاشق عرفانم ای کاش من جای  
 تو بودم .

صدای خنده کمی از استرس دلنیا را کاست ولی همچنان ساکت  
 بود. طناز کنارش ایستاد:

-دلنیا عرفان خیلی قابل اعتماد مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی  
افته عزیزم. تو خیلی از مواقع با عرفان تنها بودی زشته جلوی  
دوستاش بهش اعتماد نکنی.  
دلنیا لبهای خشکیده اش را به سختی تکان داد:  
-با... شه.

طناز و رادین و عرفان هر سه نفس راحتی کشیدن و بالاخره جمع  
برای تعویض اتاق پراکنده شدن. دلنیا موقع رد شدن از کنار عرفان  
گوشه ی بازویش رو به بازوی عرفان زد و عرفان غرق شد در بوی  
عطرش...

طناز بهش کمک کرد تا لباسهایش را به اتاق عرفان ببرد:  
-دلنیا...

دلنیا هنوز هم نگران بود ولی آرام گفت:  
-جانم خواهی؟

-از دستم ناراحت که نیستی؟  
-نه بابا این چه حرفیه.

-بیخس دلنیا من اگر رادین نبود بخدا مشکلی نداشتم خودت که  
دیدی اخمهاشو.

دلنیا خنده ای مصلحتی کرد:

-ای شیطان پس بگو از آقاتون حساب میبری.  
طناز بلندخندید:

-بابا آقا چیه؟ من دارم واسه خودم حرف میزنم اصلا شایدم  
 اخمهاش برای چیز دیگه ای بوده.  
 -نه نه نه خودتو گول نزن اون دوستت داره.  
 طنز باخود گفت(ای کاش همینطور باشه که تومیگی دلی)...  
 پس ازجابه جایی راستین گفت:  
 -هوای بیرون عالییه. بیاید بریم کنار دریا .  
 همه تائید کردن وبه راه افتادن. دلنیا آروم درکنار طنز قدم  
 برمیداشت و عرفان باحسرت بهش نگاه میکرد که باد موهایش  
 رابه بازی گرفته بود.  
 راستین وراژان آتش بزرگی درست کردن وتامارا وتانیا تکه سنگهای  
 کوچک را درکنارهم گذاشتن تا باد خاکستر هارا پراکنده نکند  
 وسپس به دور آتش دایره زدن.  
 راستین گیتارش رابرداشت ونگاه تانیا خیره شد به گیتار ...  
 یاسر:  
 -داداش فقط جون مادرت عاشقانه وغم نزن که آدم اشکش  
 درمیاد...  
 خندیدن که عرفان گفت:  
 -نه اتفاقا بذار بزنه .  
 چشمانشان درهم گره خورد ودلنیا کلافه سرش را به زیرانداخت...  
 "گم کردم چشمتو میگردم توبارون تواین شهر  
 دیگه بسه قهر میدونم بدکردم  
 پاییزه اشک من میریزه شبهامو تنهامو

بی تو من غمهام روی هم میریزه  
 آروم کن باز من دارم می بازم باگریه چشمامو رو عکست  
 میندازم سخته این دوری  
 آخه چه جور میمیشه به دوریت عادت کرد  
 آروم کن باززم  
 میسوزه قلب من چندروزه  
 این کار هرروزه  
 یکی چشماشو روی در میدوزه  
 دیوونه بی تو دل داغونه یه نفر گریونه  
 آخه میدونه بی تو غم میمونه  
 آروم کن باز من دارم میبازم  
 باگریه چشمامو رو عکست میندازم  
 سخته این دوری آخه چجوری میمیشه به دوریت عادت کرد  
 آروم کن بازم... "

تانیا از جابر خاست و از شون دور شد. راژان با احتیاط پرسید:  
 - طناز چرا حس میکنم تو چشمات یه غمه بزرگه؟  
 طناز آهی کشید:  
 - گذشته ی سختی داشته راژان گیتار حالشو بد میکنه.  
 - اشکال داره اگر برم دنبالش؟  
 لبخند غمگینی روی لبهای طناز نشست:  
 - نه عزیزم برو.

بارفتن راژان یاسر گفت:

-والای بابا دلم گرفت یه شاد بزن دلمونو خوشحال کن اینا چیه...  
 بچه ها خندیدن و راستین آهنگ شادی زد که یاسر بلافاصله ازجا  
 برخاست شروع کرد رقصیدن و باکشیدن دست رادین اوروهم  
 مجبور به رقص کرد و مدام خودشو باحرکاتی بامزه درآغوش رادین  
 مینداخت و بچه ها رو میخندوند. عرفان تماما ازپشت آتیش خیره  
 ی خنده های دنیا و صورت و چال گونه اش بود و اصلا انگار توی  
 این دنیا نبود... سنگینی نگاهش دنیا رو معذب میکرد اما سعی  
 کرد نسبت بهش بیخیال باشه...

کمی دیگه هم نشستن و باوزیدن باد سرد برخاستن و یاسر آتش  
 را خاموش کرد و طناز بادیدن راژان و تانیا که داشتن به سمتشون  
 میومدن لبخندزیبایی زد و زمزمه کرد:  
 -چقدر به هم میان...

به سمت ویلا حرکت کردن. دنیا تکه سنگها رو روی خاکسترها  
 گذاشت تا باد پراکنده شون نکنه. دستهایش را به هم کوبید تا  
 خاکها را ازبین ببرد سپس به سمت ویلا رفت. عرفان کمی معطل  
 کرد تا دنیا برسد بچه هارفته بودن دنیا قدمهایش راتند کرد  
 و موقعی که خواست ازکنار عرفان بگذرد تکه سنگ راندید و روی  
 هوا معلق شد که دستان محکم و مردانه ای دور کمرش حلقه شد  
 و ازپشت درآغوش عرفان فرو رفت و خداروشکرکردچون اگر می  
 افتاد مطمئنا دماغش میشکست.

نفسهای هردو تند و پیرالتهاب بود. عرفان سعی کرد حرفی بزند:

-چرامواظب نیستی دنیا؟ نزدیک بود بخوری زمین.  
 دنیا از اعماق وجود نفس کشید و عطر عرفان را بلعید و کمی خود را  
 جابه جا کرد و از آغوش عرفان بیرون آمد:  
 -مرسی از کمکت.  
 سپس وارد ویلا شد و عرفان مات به رفتنش خیره ماند.

روی مبل ها ولو شدن. پارمین به آشپزخانه رفت و از همان جا  
 پرسید:

-برای شام میخوام کتلت درست کنم همه موافقید؟  
 بچه ها که تائید کردن پارمین مشغول شد. راستین وارد آشپزخانه  
 شد و گفت:

-آشپزی کردن رو خیلی دوست داری؟  
 پارمین که متوجه ی ورود راستین نشده بود جیغ خفیفی کشید  
 که راستین جلورفت:

-نترس نترس. منم راستین.

پارمین به سختی خود را کنترل کرد و نفس عمیقی کشید سپس  
 سعی کرد جمله ی راستین را به یاد بیاورد:  
 -خب... بله خیلی دوست دارم.

لبخند قشنگی روی لب راستین نشست:

-مامان منم همینطوره. خیلی آشپزی کردن رو دوست داره.

اشک درچشمان پارمین حلقه زدورویش را برگرداند اما راستین متوجه شد وبادلهره جلو رفت :

-چی شده پارمین خانم؟من حرف بدی زدم؟  
پارمین همانطور که مشغول آماده کردن لوازم کتلت بود لبخند تلخی زد:

-ابدا...آخه من مادر ندارم وباحرف شما به یاد مادرم افتادم مقصرشمانیستید.

راستین باندوه نگاهش کرد:

-منو ببخشیدلطفا نمیدونستم.متاسفم.

پارمین سعی کرد به خود مسلط شود:

-این چه حرفیه؟گفتم که مقصرشمانیستید.

راستین روی صندلی نشست وگفت:

-مشکلی داشتن؟یا طبیعی فوت کردن؟

سپس مکث کوتاهی کرد وادامه داد:

-البته اگه ناراحت میشید اصراری نیست که جواب بدید.

پارمین حس کرد دلش میخواهد باو صحبت کند:

-مادرم سرطان خون داشت...بهترین جراحان رو آوردیم واسش

اما افاقه نکردپدرم خیلی به مادرم علاقه داشت وبعدمرگش به

معنای واقعی داغون شد.

-پدرتون چکاره ان؟

-پدرم دندان پزشک.

-مادرتون چند سالش بود؟



-۴۸ سال.

-جزشما دیگه فرزندی داشتن؟

-بله داداشام ازمن بزرگترن وهر دو ازدواج کردن. داداش بزرگترم که ایران نیست وپاریس زندگی میکنه اما داداش دومم تهرانه وپزشک اطفاله.

لبخند محوی روی لب راستین نشست:

-خودتون چی؟ چندسال تونه؟ تحصیلاتتون چقدره؟

-پارمین بهرامی هستم ۲۵ساله و طراحی خوندم ویکسالی میشه که درسم تموم شده.

راستین کمی درجایش جابه جا شد:

-یه سوال خصوصی...

-بپرسید!

-چراتابه حال ازدواج نکردید؟ دختری به زیبایی و با کمالاتی مثل شما عجیبه که تا الان مجرد مونده.

پارمین لبخند قشنگی زد:

-حرفتون درسته اما خب من دوست داشتم تحصیلاتمو تموم کنم وبعد ازدواج کنم باباومامان میگفتن توخونه شوهرتم میتونی درس بخونی اما خب مرگ مامان دیگه حتی فکرشم از ذهن

باباوبقیه بیرون کرد. خودمم دوست دارم زندگیمو باعشق شروع کنم و هنوز عجله ای ندارم.

راستین لبخندی زد و سکوت کرد. پارمین کنجکاوگفت:

-شما شجره نامه ی منو ازم گرفتید ولی خودتون حرفی نزدید... راستین خنده ای کرد وگفت:

-من راستین محبی ام. ۲۸ساله ومعماری خوندم. توشرکت بابام کارمیکنم. ۳تاخواهردارم که یکی ازخودم بزرگتر ودوتا

کوچیکترن. بزرگی ازدواج کرده واون دوهنوز مجردن. مامانم

آرایشگاه داره وبابام مهندسه. دیگه چی میخوای بدونی؟؟؟

پارمین به سختی جلو خنده اش راگرفت:

-دیگه همه چیزو گفتید که.

راستین خندید وازجابرخواست :

-من میزو میچینم. شام خوشمزه تون که مشخصه آماده اس.

پارمین باسرخوشی خندید:

-بله آماده اس اما شما زحمت نکشید خودم میزرو میچینم.

-زحمتی نیست.

پارمین به سالن رفت. یاسر وراژان مشغول بازی شطرنج بودن. طناز

ودلنیا جلوی tvنشسته بودن وازتامارا وتانیا وعرفان ورادین خبری

نبود.

باصدای بلندی خطاب به جمع گفت:

-بچه ها شام حاضره بیاین سرمیز.

سپس روبه طنازگفت:

-پس بقیه کجان؟؟؟  
 طنز باخستگی پاسخ داد:  
 -توی اتاقاشونن.  
 بعد خطاب به راژان گفت:  
 -راژان میشه بچه ها رو صدا کنی؟ ممنون.  
 راژان لبخندی زد و به طبقه ی بالا رفت...

پس از شام دلنیا خودش شستن ظرف ها را به عهده گرفت  
 و نگذاشت پارمین بهش کمک کنه. بچه ها هرکدام شب بخیر  
 گفتن و به اتاقهاشون رفتن. دلنیا با خود آهنگی زمزمه میکرد و ظرف  
 ها را که زیاد هم بودن میشست که صدای عرفان کمی ترساندش:  
 -میخوای کمکت کنم دلنیا؟  
 دلنیا کمی تعجب کرد. عرفان که اینهمه مغرور است چطور  
 میخواهد در شستن ظروف به او کمک کند!!!  
 زمزمه کرد:  
 -نه ممنون چیزی نمونده.  
 عرفان کمی من من کرد و با تردید گفت:  
 -دلنیا اگر از هم اتاق بودن بامن ناراحتی من... میام توی سالن  
 میخوابم.  
 دلنیا از اینکه عرفان فکرش را خوانده کمی دستپاچه شد ولی سعی  
 کرد خودش را عادی جلوه بدهد:

-نه نه اینجوری نیست من به شما اعتماد دارم مشکلی نیست.

عرفان لبخندی زد ولی دوباره گفت:

-مطمئنی؟

دلتیا برای آنکه خیالش راحتم کند لبخندی زد:

-بله مهندس خیالتون راحتم.

عرفان خندید که دل در سینه ی دلتیا لرزید وزود نگاهش

رابرگرفت. صدای قدمهای عرفان نشان از رفتنش میداد.

دلتیا نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد و لباس خواب پوشیده ای

تن کرد و به سمت تخت رفت. عرفان پوشیده در لباس به خواب

عمیقی فرو رفته بود و چهره اش حتی در خواب هم مغرور بود. دلتیا

آهی کشید و در گوشه تر بن قسمت تخت آرام خوابید...

صبح دل انگیزی بود. با اینکه اواخر آبان ماه بود اما آفتاب

هرچند کم قدرت از لابه لای ابرها میتابید.

به پیشنهاد عرفان همه برای رفتن به آبشاری در همان نزدیکی

حاضر شدن. تانارا دوربینش را هم با خود برداشت تا اگر خواستن

عکس بگیرن مشکلی پیش نیاد. دخترا سوار ماشین طناز و پسرها

سوار بر ماشین رادین حرکت کردن.

عرفان در فکر دلتیا بود. صبح از موقعی که دیده بودش نتوانسته بود

لحظه ای را بدون فکر به او بگذراند. دلتیا کت و شلواری سبز رنگ

پوشیده بود و پالتوی کوتاه و زیبای سبزش را هم با شال سبز

وکفشی به همان رنگ هم تن کرده بود که موهای بلندش از جلو روی صورتش ریخته بود و با آن آرایش ملایم چهره ای دلربا برایش ساخته بود و همین فکر عرفان را مغشوش کرده بود.

بارسیدن به مکان مورد نظر دلنیا باشگفتی به محیط اطرافش چشم دوخت و خالقش را ستود. صدای آب و صدای پرندگان او را به خلسه میبرد. نفسهای عمیقی و پی در پی کشید و لبخند عمیقی روی لبهایش نشست. جلورفت روی سکویی ایستاد. طراوت آب او را به نشاط آورده بود و لبخند لحظه ای از روی لبش پاک نمیشد. طناز خوشحال بود از خوشحالی دلنیا. بهش نزدیک شد و عینک دودی اش را از چشمش برداشت:

-دلی معلومه از اینجا خیلی خوشت اومده ها...

دلنیا از سکو پایین پرید و با ذوق خندید که طناز هم به خنده افتاد:  
-شدی شبیه این دختر بچه های ملوس کوچولو که ازدیدن شکلات اینهمه به وجد میان.

دلنیا باز هم خندید:

-وااای طناز این منظره بهم نشاط میده مهمتر اینکه دفعه ی اولمه که میبینم.

طناز گونه ی دلنیا را بوسید:

-خوشحالم که از اینجا خوشت اومده عزیزم.

دلنیا با محبتی خالص به چهره ی دوستش نگریست:

-ازت ممنونم طناز... تو باعث این خوشحالی من شدی.

طناز خندید و سکوت کرد.

عرفان با حسرت تمام حرکات این دختر را پنهانی مینگریست و غرق لذت میشد. ناخودآگاه همش چشمش به او بود.  
 تامارا زیراندازی درزیردرختی انداخت و همه نشستند اما دلنای همچنان روی همان سکو ایستاده بود و به آبشار نگاه میکرد.  
 طناز نگاهی به چهره ی عرفان که خیره ی دلنای بود انداخت و دردل خوشحال شد...  
 راستین گفت:

-برای ناهار اینجا میمونیم یا میریم رستوران؟

عرفان سریع گفت:

-نه نه حیف نیست اینجا رو رها کنیم بریم رستوران؟ همینجا جوجه کباب درست میکنیم و میخوریم.

طناز خوب میدانست اصرار عرفان برای اینجا ماندن تنها دلیلش خوشحالی دلنایست. لبخند عمیقی زد و درتایید حرف عرفان گفت:

-آره راستین حق با عرفانه. اینجا جون میده واسه برپایی آتیش و درست کردن جوجه.

راستین :

-خب پس من ویاسر میریم تا لوازمشو بخریم و بیایم.

پس از رفتن آن دو رازان قلیانی درست کرد و با عرفان و رادین مشغول کشیدن شدن.

تامارا روبه طناز گفت:

-طناز پاشو بریم والیبال.

طناز سریع برخاست و باهم رفتن. تانیا و پارمین هم مشغول صحبت کردن باهمدیگه شدن.

دلنیا بالاخره از آبشاردل کند و ازروی سکو پایین اومد و به سمت طناز و تامارا رفت و گفت:

-بچه ها بیاید عکس بندازیم.

تامارا موافقت کرد و روبه عرفان و بقیه گفت:

-هرکی دلش میخواد عکس بندازه بیاد.

همشون به سمت اونا اومدن گروهی به سمت آبشار رفتن. تامارا گفت:

-خب اول کیا؟

عکسها خیلی خوشکل و جالب افتاد.

دلنیا خواست به سمت دوربین برود که پایش به تکه سنگی گیر کرد و نزدیک بود به زمین پرتاب شود که باز هم دستان مردانه ی عرفان بود که او را بین هوا گرفت. دلنیا از دست و پاچلفتی خودش حرصش گرفت و سرش را بالا آورد که نگاه عرفان را خیره به خود دید. طناز زود دوربین را از دست تامارا قاپید و عکسی بسیار زیبا از این منظره انداخت و دلنیا شوکه زود خود را از آغوش عرفان بیرون کشید و سربه زیر انداخت.

عرفان به خود آمد و با کمی عصبانیت گفت:

-تو چرا مواظب خودت نیستی دختر؟ اگر افتاده بودی چی؟

دلنیا باناراحتی نگاهی به عرفان انداخت اما سکوت تنها حرفش بود. طناز به عرفان اخم کرد:

-چته؟ عمدی که نخواست خودشو بندازه دیدی که پاش به سنگ گیر کرد.

عرفان لحظه ای ناخودآگاه گفت:

-ازکجا معلوم عمدی نبوده؟

دلنیاسرشو محکم بلند کرد که صدای مهره های گردنش را شنید. انگار اب سرد برتنش ریخته باشن یخ کرد و باحیرت به عرفان نگریست. طنز نیز تعجب کرده بود و بیشتر عصبانی بود. عرفان خودش هم فهمید حرف نسنجیده ای زده و حرفش هیچ حقیقتی نداشته برای همین باخم دست درموهایش فروکرد و از طنز و دلنیا فاصله گرفت. دلنیا بغض کرد و اشک درچشمانش حلقه زد. خداروشکر کرد که به جز خودشو طنز و عرفان شخص دیگه ای این طعنه ی عرفان رانشنیده بود. به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفت. طنز بهش نزدیک شد و آرام گفت:

-دلنیا... اون عصبانی بود یه حرفی زد توبه دل نگیر باشه؟

دلنیا نگاهی به چشمان طنز انداخت و لبخند تلخی زد:

-بریم پیش بچه ها...

راستین و یاسر و رازان باخنده و شوخی مشغول درست کردن جوجه کباب ها بودن. طنز و دلنیا کنارهم نشسته بودن. دلنیا از آن موقع همش اخم کرده بود و کوچکتترین نگاهی به عرفان نمیکرد. تامارا قلیان را برداشت و به کنار طنز و دلنیا آورد:

-دختر! شما نمیکشید؟

طنز خندید:



نه بابا دهنی شده چندشم میشه.

تامارا مشتى به بازوى طناز كوبيد كه تانيا وپارمين خنديدن ودلنيا تنها لبخند محوى زد وسرقليان را گرفت وروى لبهايش گذاشت ودودها رابه شكل حلقه بيرون فرستاد.

چندلحظه همگى محو دلنيا شدن وتانيا با حيرت گفت:

-واووو دلى چه قشنگ قليان ميكشى وحلقه ميكنى...

تامارا انگشتش را درحلقه ها فروميبرد وميخنديد.

عرفان مات اين صحنه مانده بود وپسرا هريك چيزى درتحسين دلنيا ميگفتن.عرفان اخمى كرد كه طناز متوجه شد وسرقليان راازدست دلنيا كشيد :

-ديگه بسه دلى...

تامارا بااعتراض گفت:

-||||...طناز چيكارش دارى خب؟بين چه قشنگ ميكشه بده بهش.

اما طناز باخم محوى برخاست وذغال قليان راداخل آب انداخت وگفت:

-بهبتره براى ناهار آماده بشيم.

عرفان با نگاهى كه قدرشناسى درونش موج ميزد به طناز نگريست و طناز لبخند غمگينى زد.دختر برخاستن وهريك به كارى مشغول شد.پس از ناهار برخاستن وزيرانداز ووسايل را درماشين گذاشتن وروى تكه سنگى کنارهم نشستن وپارمين نايلون تنقلات رو آورد ومشغول خوردن شدن.

یاسر گیتار راستین را به دستش داد:  
 -اینجا برای یک آهنگ شاد خیلی مناسبه. بزن شادشیم.  
 راستین نگاهی به چشمان منتظر پارمین انداخت و بالبخند آهنگ  
 خیلی شادی رو زد که باز یاسر باشیطنت مشغول رقص شد و بچه  
 ها تشویقش میکردن اما عرفان درافکارش غرق بود وانگار درمیان  
 آنها نبود. تا شب آنجا بودن و شب پس از خوردن شام در رستوران  
 خسته به سمت ویلا حرکت کردن...

لباس خوابش رابه تن کرد که عرفان وارد اتاق شد و بهش نگاه  
 کرد. دنلیا سربه زیر انداخت و به سمت تخت رفت که عرفان زود  
 خودش رابه او رساند و دستش را گرفت:  
 -دنلیا ...

دنلیا سرچایش ایستاد اما برنگشت. سعی کرد بغض صدایش  
 را پنهان کند :  
 -بله...

-دنلیا من... باورکن اون حرف رو همینجوری گفتم یعنی من واقعا  
 درمورد تو همچین فکری نمیکنم من میدونم توهرگز از عمد  
 همچین کاری نکردی و من به صداقت توایمان  
 دارم...میشه...میشه منو ببخشی؟؟؟

دلنای نفس عمیقی کشید و به سمت عرفان برگشت. عرفان خیره شد به چشمای دلنای که مغموم بود و دلش گرفت و به خود لعنت فرستاد.

دلنای گفت:

-مهم نیست... میدونم که به صدق گفتارتون ایمان نداشتید. سعی میکنم فراموشش کنم لطفا تکرار نکنید.

عرفان باخوشحالی گفت:

-ممنون دلنای... واقعا ممنون.

دلنای به سختی لبخند محوی زد و بدون حرف به سمت تخت رفت...

رفتار دلنای با عرفان به کلی تغییر کرده بود و عرفان از این تغییر ناراحت بود. دلنای سعی میکرد حتی الامکان خود را از عرفان دور کند و کناره گیری به حدی اشکار بود که طنز هم متوجه شده بود و ناراحت بود.

روزها میگذشت و سرانجام آن ۱۰ روز گذشت و روز برگشت رسید. قرار بود عصر حرکت کنند.

صبح پارمین در آشپزخانه مشغول حاضر کردن میز صبحانه بود و بچه ها هنوز خواب بودند.

راستین بادلهره وارد اشپزخانه شد:

-سلام پارمین خانم. صبح بخیر.

پارمین بالبخند پاسخش راداد:

-سلام ممنون صبح شمام بخیر.

راستین بهش کمک کرد و باهم میز رو آماده کردن

ونشستن. راستین با تردید گفت:

-پارمین...

پارمین به سختی جلوی احساساتش را گرفت تا در جواب راستین

"جانم" نگوید و راز دلش فاش شود.

-بله؟

-بعد صبحانه میای کنار ساحل؟ میخوام باهات حرف بزنم.

پارمین با خود فکر کرد (یعنی چی میخواد بهم بگه؟)

-باشه میام.

راستین خوشحال تشکر کرد که با او مدن تانارا و راژان وطناز هر دو

سکوت کردن...

روبه روی دریا ایستاد و نفس عمیقی کشید. راستین در کنارش

ایستاد و گفت:

-پارمین نمیدونم با گفتن این حرفها ازم ناراحت میشی یانه اما

من نمیتونم دیگه این حرفها رو توی دلم نگه دارم و بهت

نگم... ببین پارمین تا حالا توی زندگی من هیچ دختری نبوده

تو اولین کسی هستی که من از لحظه ای که دیدمت به دلم  
نشستی وحس میکنم خیلی عمیق وازته قلبم... دوستت دارم.

قلب پارمین محکم به سینه اش میخورد انگار میخواست از سینه  
اش خارج شود. رنگش از شرم قرمز شده بود و از درون خیلی  
خوشحال و هیجان زده بود. سرشو به سختی بالا گرفت و در چشمان  
زیبای راستین نگر بست و زمزمه کرد:  
- منم دوستت دارم راستین.

راستین با حیرت و هیجان فریادی از سرشادی کشید و ناخودآگاه  
پارمین رو بغل کرد چرخاند. صدای خجالت زده ی پارمین در میان  
فریادهای راستین گم میشد:  
- دوستت دارم پارمینم قول میدم خوشبختت کنم عزیزم...

عرفان کلافه گفت:

- همیشه باید یکی از پسرا رانندگی ماشینتو به عهده بگیره طناز.  
طناز باغدی گفت:

- یعنی چی؟ مگه من بچه ام عرفان؟

عرفان به سختی خود را کنترل کرد تا فریاد نزند:

- نه بچه نیستی طناز اما هوا بارونیه میبینی که داره بارون میباره  
جاده الان مه کامله و زمینش خیس ولیز... شماهام که شیطون  
و بازیگوش نمیتونم اجازه بدم باسهل انگاری جونتونو به خطر

بندازید. یکی از ما پسر ماشینتو میاره. دیگه اتفاقی هم پیش  
نمیاد. خب؟

طناز سری تکان داد:

-باشه... شاید حق باتوئه.

عرفان آرام روی موهایش رابوسید:

-مطمئن باش من به رانندگی خوب توخیلی ایمان دارم ولی الان  
شرایط فرق میکنه عزیزم.

طناز خندید و گونه ی عرفان رابوسید.

قرار شد تامارا وتانیا وپارمین به همراه راستین و رادین درماشین

رادین باشن وطناز ودلنیا و عرفان وراژان ویاسر درماشین طناز .

عرفان پشت فرمان نشست وخطاب به رادین گفت:

\_رادین جان احتیاط کن جاده بارونی ولیزه.

رادین باحسرت به طناز که عقب اتومبیل نشسته بود وزیرچشمی

اورامینگریست نگاه کرد و آهی کشید وروبه عرفان لبخند محوی

زد:

-حتما داداش. خیالت راحت توهم آروم رانندگی کن.

دختر با بغض ازهم خداحافظی کردن وپسر امردانه یکدیگر

رادراغوش گرفتن و عرفان بایک تک بوق زودتر از رادین به راه افتاد.

باران بی وقفه میبارید عرفان تمام حواسش را به جاده متمرکز

کرده بود. یاسر گفت:

-عرفان هر موقع خسته شدی بگو من بروم.

عرفان لبخندی زد:

-باشه داداش حتما.

طناز دوفنجان قهوه ریخت و به دست یاسرو عرفان داد. دلنیا

کنارشیشه درسکوت به منظره ی بیرون نگاه میکرد و بغض

داشت. طناز کمی خودرا جمع کرد تا بارازان که درسمت دیگرش

نشسته بود تماسی نداشته باشد چون ماشین رادین پشت

سرشون بود و دلش نمیخواست رادین راناراحت کند.

عرفان افکارش درهم بود و گاهی دراینه به چهره ی خسته و مغموم

دلنیا نگاه میکرد و این بیشتر کلافه اش میکرد.

طناز دست دلنیا را در دست گرفت:

-دلی... خوبی؟

دلنیا سربرشانه ی دوستش گذاشت و گفت:

-نه زیاد.

طناز زمزمه کرد:

-عرفان رو دوست داری... درسته؟

دلنیا باحیرت به چهره ی طناز نگریست که طناز لبخند تلخی زد:

-نگران نباش خواهی من به عرفان و هیچ کس دیگه نمیگم

حستو. توقع داشتم خودت بهم بگی ولی خب...

دلنیا سر به زیر انداخت:

-این حس اشتباست وقتی عرفان تقریبا نامزد داره.

طناز آهی کشید:

-نمیدونم چرا خودشو کرده عروسک خیمه شب بازی  
آرتینا... نمیفهممش.

-عرفان آرتینا خانم رو خیلی دوست داره واحترام خاصی واسش  
قائله.

-حتی بیشتر از تو دوستش داره؟

دلنیا پوزخند تلخی زد:

-اشتباه نکن... حس من یکطرفه اس طناز عرفان کسی دیگه رو  
دوست داره نه من رو.

طناز به چهره ی زیبا ولی خسته ی دوستش نگریست وخواست  
بگوید نه اینطور نیست عرفان بهت علاقه داره ولی باخود فکر کرد  
(نباید امیدواری الکی به این دختر بدم منکه نمیدونم عرفان چه  
قصدی داره چرا بیخود دلنیا رو امیدوار کنم...؟)

کم کم دلنیا و طناز به خواب فرورفتن. یاسر وراژان هم درسکوت  
مشغول ور رفتن باموبایلهایشان بودن...

صدای بحث او را از خواب بیدار کرد. از جایش برخاست به خاطر  
گریه های دیشبش اکنون سردرد بدی آزارش میداد درآینه به خود  
که نگاه کرد لحظه ای ترسید... زیرچشمهایش گود شده بود  
وچشمانش قرمز... همیشه وقتی گریه میکرد بعدش چشمش  
قرمز میشد. به داخل حمام رفت و باکرتی وان رو پرازاب کرد



وباخود گفت(دلنیا هنوز اول راهی عاشق شدنت خیلی اشتباه بود  
عاشق مردی که نامزد داره...)(داخل وان دراز کشید....

-عرفان مگه خودت با پیشنهاد هانیا موافقت نکرده بودی؟ پس  
چرا الان داری میزنی زیرش ؟  
عرفان دستش راداخل موهایش فرو برد وبر خود لعنت فرستاد که  
چرا پیشنهاد مهمانی برای اعلام نامزدی را پذیرفته وحالا  
نمیتوانست کنسل کند چون ارتینا خانم کلی مهمان دعوت کرده  
بود وهانیا فردا میرسید وپس فردا روز مهمانی بزرگ عمارت  
شهریاری بود.عرفان ازجا برخاست وازاتاق آرتینا خانم خارج شد  
ودر رامحکم به هم کوبید.سوار ماشینش شد وبه سرعت ازخانه  
بیرون زد....

صدای دراتاقش اورامتوجه کرد که نیم ساعت است که دروان  
خوابیده ونفهمیده...حس میکرد تمام تنش درد میکند ازجا  
برخاست وسرسی دوش گرفت که صدای شهنازخانم ازپشت  
درحمام به گوشش رسید:  
-دلنیا دخترم...حالت خوبه؟  
دلنیا به سختی لب باز کرد:  
-خو...بم...شهناز...جون.

شهناز خانم که خیالش راحت نشده بود ناراضی روی مبلی نشست و منتظر بیرون آمدن دلنیا شد. دقایقی گذشت که در حمام باز شد بادیدن دلنیا جیغ خفیفی کشید و سریع جلو رفت:  
-وای خدامرگم بده دخترم چرا اینجوری شدی؟ چرا چشمت اینهمه قرمزه؟

دلنیا اصلا حس نداشت جواب سوالات شهنازخانم را بدهد... شهناز خانم بازوی دلنیا را گرفت و به سمت تختش برد و روی آن خوابونددش سپس سریع از اتاق بیرون رفت و داخل آشپزخانه همانطور که جوشانده ای را درست میکرد شماره ی عرفان را گرفت...

-سلام آقا ...

-سلام شهنازخانم چیزی شده؟

-آقا حال دلنیا خانم اصلا خوب نیست زنگتون زدم اگه میشه بادکتر سبحان تماس بگیرید تا برای معاینه اش بیاد من شمارشو ندارم.

دل در سینه ی عرفان فروریخت :

-شهنازخانم مواظبش باشید من تا ۱۰ دقیقه دیگه خونه ام الان به دکترم زنگ میزنم...

سریع گوشی را قطع کرد به دکتر سبحان زنگ زد و پس از هماهنگی با سرعت به سمت عمارت راند...

شهنازخانم به هر اجباری بود جوشانده را به دنیا خوراند و هرچی  
 دنیا به خاطر بدمزه بودنش غریب شهنازخانم رهايش نکرد. دنیا  
 بی حس دوباره روی تخت دراز کشید و شهنازخانم نگران و ناراحت  
 کنار تختش نشست که آرتینا وارد شد:

-چی شده شهناز؟

-نمیدونم خانم... صبح دنیا خانم از اتاقش بیرون نیومد نگرانش  
 شدم اومدم اتاقش که دیدم اصلا حال نداره و حالش بده به اقا  
 عرفان زنگ زدم تا دکتر سبحان رو خبر کنه والا نم بهش جوشانده  
 دادم و منتظر دکترم.

در همین حین عرفان سراسیمه وارد شد و بادیدن دنیای رنگ  
 پریده و بیحال روی تخت بغض سختی راه گلوشو بست به سختی  
 خودرا کنترل کرد تا آرتینا را روی دنیا حساس نکند... کنار آرتینا  
 ایستاد و جرئت نکرد جلو برود ...

دکتر نسخه ی دارو را به عرفان داد تا برای دنیا تهیه کند. آرتینا  
 خانم پرسید:

-دکتر حالش چگونه؟

دکتر سبحان با جدیت گفت:

-الان که بهش سرم وصل کردم خوبه واحتمالا تا یکی دوساعت دیگه خوابه. یک جور ضعف شدید بهش وارد شده. وقتی بیدار شد اول بهش غذای مقوی بدید وبعد داروهاشو بخوره.

عرفان ازدکتر تشکر وخداحافظی کرد وبرای تهیه دارو به سمت ماشینش رفت بین راه به اشپزخانه رفت وروبه شهنازخانم کرد:

-شهنازخانم برای نهارش ماهیچه درست کن باسوپ حتما بهش بده بخوره حتی شده به زور.

شهنازخانم لبخندگرمی زد:

-چشم پسرم خیالت راحت.

-ممنون.

سپس سریع ازعمارت خارج شد...

پس ازتهیه ی داروها به سمت خانه ی عمه ساریه اش رفت.ساریه خانم بادیدنش اوراسخت درآغوش کشید:

-پسرم چه عجب سری به عمه ات زدی...

عرفان شرمنده گفت:

-ببخش عمه جون بخدا سرم خیلی شلوغه.طناز خونه اس؟

-نه پسرم دانشگاس.

عرفان اصلا یادش نبود که طناز دانشگاه دارد.به حواس پرتیش لعنتی فرستاد وزودازعمه اش خداحافظی کرد وباسرعت به سمت عمارت حرکت کرد ودرهمان حال باطناز تماس گرفت.

-سلام داداش عرفان.

-سلام عزیزم.تاکی کلاس داری؟

صدای طنز نگران شد:

-تا... چرا؟ برای دلنیا اتفاقی افتاده؟ چی شده عرفان؟  
-فقط یک ضعف شدید... برایش دکتر آوردم الانم بهش سرم وصله  
داروهاشو گرفتم دارم میبرم کلاست که تموم شد بیاعمارت  
پیشش. خب؟

-نه نه من همین الان میام نمیتونم منتظر بمونم...  
-نه طنز الان اومدنت فایده نداره چون الان خوابیده بذار تموم  
شدی بیا. باشه؟

-عرفان مطمئنی طوریش نیست؟  
عرفان از اینهمه نگرانی طنز لبخندی زد:  
-آره آجی الان خوبه و خوابه منم دارم میبرم عمارت. خیالت راحت.  
-باشه پس من بعد کلاسم میام.  
-باشه عزیزم خدانگهدارت.

شهناز خانم سینی غذا را روی پاهای ظریف دلنیا گذاشت:  
-باید همه شو بخوری دلنیا خانم وگرنه با اجبار بهت میدم.  
دلنیا لبخند بی جونی زد وگفت:

-آخه من چطوری اینهمه غذا بخورم شهنازجون؟  
-بهونه نیار آقاگفته اگر نخوری به زور بهت بدم میبینی که ماچند  
نفریم وتویک نفر پس بازنده تویی یا لا بخور ببینم... ببین چه  
ضعیف شدی.

دلیا مجدد لبخند زد و بایحالی قاشق را به دست گرفت و باخود گفت (روح من خسته و ضعیف شده نه جسمم) سپس آهی کشید و قاشق سوپ را در دهان گذاشت...

تقه ای به در زد وارد شد. شهناز خانم سریع برخاست:

-سلام آقا... طبق دستورتون به زور تمام غذا رو بهش دادم.

عرفان لبخند محوی زد:

-آفرین به شما... همیشه یک لیوان اب بیاری تا داروهاشو بخوره؟

-چشم آقا.

پس از رفتن شهناز آروم به سمت تخت رفت و دلیا سرش را به زیر

انداخت. کنار تخت نشست و زیرچونه ی دلیا را گرفت و سرشو بلند

کرد و زل زد توچشمای بی فروغ دلیا:

-داری باخودت چیکار میکنی؟

دلیا بغض کرد اما به هرنحوی بود خودرا کنترل کرد :

-من خوبم... شهنازجون بیخودی شلوغش کرده.

عرفان اخم کرد:

-چرا اینقدر لجبازی دلیا؟ آگه خوب بودن معنیش این حال توئه که

پس ماها دیگه عالی هستیم... دکتر گفت ضعف شدید داشتی

تورو خدا لج نکن و غذا و داروها تو به موقع بخور.

-نمیخوام تو تخت بمونم... باید برگردم سرکارم همینجوریشم ۱۰ روز

نبودم زحمت کارام افتاده گردنتون...

-تاموقعی که به بهبودی کامل نرسی دلم نمیخواد به کارکردن اصلا فکر کنی... فهمیدی؟

دلنیا درچشمان جدی عرفان خیره شد و باخود گفت (چرانمیفهمی باعث تمام اینها خودتی عرفان؟ تویی که تمام دل و قلب منو به نام خودت کردی و حالا میخوای بایکی دیگه نامزدکنی... من چطورتحمل کنم عرفان؟)

عرفان دستش را به سمت صورت دلنیا برد و موهاشو ازروی صورتش کنارزد و آروم پیشونیشو بوسید و دلنیا باتمام وجود سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد تا شاهد له شدن غرورش نباشد...

ورود شهناز خانم باعث برخاستن عرفان از کنار دلنیا شد و دلنیا نفس راحتی کشید. عرفان بهش نگاه کرد و بعد روبه شهناز خانم گفت:

-شهناز خانم بیاید اینجا تا بهتون یادبدم چه ساعتی باید داروهاشو بهش بدید...

چه بلایی سرخودت آوردی دلی؟  
طناز باگریه دلنیا را درآغوش کشید و دلنیا نیز بغضش را رها کرد  
و از اعماق دل گریست ...

دقایقی هردو گریستن و هیچ کدام سعی نکرد سکوت رابشکنند  
اندکی بعد دلنای آروم خودشو کشید عقب:  
-من حس میکنم از همیشه تنها ترم طناز از همیشه.  
-چرا دیگه بامن حرف نمیزنی؟ چرا مثل قبل باهام درد و دل نمیکنی  
آخه؟ مگه من رازتو فاش کردم که دیگه بهم اعتماد نمیکنی...  
-نه طناز توهنوز برام مثل قبلی بخدا فرقی نکردی ولی وقتی حتی  
کاری از دست توهم برنمیاد چرا بیخود باید تو روهم ناراحت کنم؟  
-حداقل دلت یه کم آروم میشه دلی... اینجوری میترسم افسرده  
بشی. من برای تو همیشه آماده ام تا حرفاتو بشنوم اما نمیخوام  
اینجوری ناراحت بینمت. من باخودم و خدای خودم عهد بستم  
تورو مثل خواهرم دوست داشته باشم و همیشه کنارت باشم و بهت  
تامیتونم کمک کنم... توهم بهم اعتماد کردی ولی الان حرفاتو ازم  
مخفی میکنی... دلی من میدونم توبه عرفان علاقه مندی درسته  
شاید من نتونم کاری بکنم اما اگر باهام حرف بزنی خودت سبک  
میشی ولی اگر بذاری بمونه تو دلت عقده میشه و افسرده ات  
میکنه.

دلنای تمام حرفهای طناز را قبول داشت.  
-حق باتوئه طناز... نمیدونم چی شد که عاشقت شدم طناز اما الان  
خیلی پشیمونم خیلی.

-میدونم بخدا منم خیلی دلم میخواد تو که مثل خواهر میمونی  
برام بشی همسر عرفان و عروس خاندان شهریار ولی این آرتینا



مثل یک سد این وسطه نمیدونم بالاخره عرفان قراره تاکی خودشو  
 واحساساتشو بازیچه ی آرتینا بکنه... درحیرتم چرا مخالفتی نمیکنه  
 واقعا نمیفهممش. هر موقع ام باهاش حرف میزنم یه جور ی طرفه  
 میره وموضوع رو عوض میکنه .  
 -از دست هیچ کدوممون کاری برنمیاد عزیزم... بهتره صبرکنیم تا  
 ببینیم سرنوشت چی رو رقم زده.

طناز زیربازوی دنیا را گرفته بود وباهم توی باغ قدم میزدن که  
 در عمارت باز شد وهانیا چمدون به دست داخل شد... هر دو  
 سر جای خود میخکوب شدن وبه هانیا نگاه کردن . بغض سختی  
 گلوی دنیا رافشرد و طناز ناراحت به چهره ی دنیا نگریست. هانیا  
 ازدور سلامی کرد وبانیشخند وارد سالن شد.  
 دنیا خودش رابه تاب رساند ونشست حس میکرد طاقت یک  
 لحظه ایستادن راندارد وهرآن ممکن است سقوط کند . دستش  
 رابه میله ی سرد تاب گرفت وآهی عمیق کشید :  
 -فرداشب مهمونیه بزرگ نامزدیه.  
 طناز باناراحتی کنارش نشست:  
 -آره... خبردارم.

در همین حین مجدد در عمارت باز شد وجنسیس عرفان داخل  
 پارکینگ شد و عرفان پیاده شد وعینک دودی اش را از چشمانش

برداشت. نفس در سینه ی دلنیا حبس شد و با خود گفت (هر روز  
 از روز قبل خوشکل تر و جذاب تر میشه)  
 عرفان به ان دو نزدیک شد و آن دو برخاستن و سلام کردن.  
 -حالت بهتره دلنیا؟  
 دلنیا آروم گفت:  
 -بله نسبت به صبح بهترم.  
 عرفان روبه طنز کرد:  
 -هوا سرده چرا اومدی تو باغ؟  
 -حوصله ی دلنیا سررفته بود تو اتاق میبینی که پالتو تنش کردم  
 نترس من نسبت به تو بیشتر نگران دلنیا.  
 عرفان با حرص در چشمان گستاخ و سرد طنز نگاه کرد:  
 -چیه باز کنایه میزنی؟ باز چی شنیدی یادیدی؟  
 دلنیا پوزخند زد :  
 -هرچی باید میدیدم و دیدم و هرچی باید میشنیدم و شنیدم  
 عرفان... توهم بهتره بری خودتو واسه مراسم فرداشب  
 حاضر کنی... الانم همسر آینده ات رسیده داخل عمارته منتظرش  
 نذار بیشتر از این برو پیشش.  
 عرفان با عصبانیت دستشو مشت کرد و خواست حرفی بزند ولی  
 تنها غرید:  
 -لعنتی...  
 سپس سریع از آن دو فاصله گرفت و به سمت سالن رفت.

دلنیا حس کرد حالت تهوع دارد سریع سرش را به سمت باغچه خم کرد و عرق زد اما چیزی نبود. طناز دستپاچه و نگران شانه هایش رامالید و اشکهای دلنیا جانش را آتش زد...

باهم وارد سالن شدن. آرتینا وهانیا و عرفان در سالن نشسته بودن. طناز پوزخندی زد که آرتینا گفت:  
-بچه ها بیاید پیش ما.  
طناز جدی گفت:

-دوستم حالش خوب نیست نمیتونه بشینه شما راحت باشین.  
عرفان به چهره ی رنگ پریده ی دلنیا نگریست دلش پرازغصه شد.  
طناز از همان جا بلند گفت:

-شهناز خانم یک فنجان شیرکاکائوی داغ برای دلنیا بیارید اتاقش لطفا.

سپس بی توجه به آن سه نفر دلنیا را به سمت راه پله ها برد ...  
عرفان دستهایش را از حرص مشت کرد که هانیا گفت:  
-این طناز همیشه اینجوری تلخه؟  
و پوزخند زد. عرفان با اخم گفت:

-طناز خیلی برای من عزیزه بهتره سعی نکنی در موردش بدگویی کنی.

هانیا جاخورد و نگاهی به آرتینا که اخم محوی روی صورتش بود کرد و بانیشخند به عرفان نگاه کرد و گفت:  
-باشه سعی میکنم...

عرفان غضبناک نگاهش کرد که آرتینا گفت:  
 -بچه‌ها نمیرید برای خرید واسه مهمونی فرداشب؟  
 هانیا قبل ازاینکه به عرفان اجازه ی حرف زدن بدهد ازجا برخاست:  
 -چرا چرا میریم...من الان میرم حاضر بشم عرفان توهم حاضر شو  
 باشه؟  
 سپس سریع به سمت پله ها رفت. عرفان کلافه گفت:  
 -مامان اینکارا یعنی چی؟  
 -عرفان شما دارید ازدواج میکنید انتظار نداری که من هانیا رو با  
 راننده بفرستم خرید؟ پاشو برو حاضر شو.  
 عرفان اخم شدیدی کرد ولی حرفی نزد برخاست وازپله ها بالا  
 رفت...

هانیا گرونتترین چیزها رامیپسندید و عرفان بدون حرف و تنها باید  
 پوزخند همراهِش میکرد. هانیا حرص میخورد اما سعی میکرد  
 نقطه ضعف به دست عرفان ندهد و خونسرد خرید میکرد. عرفان  
 غرق در فکر و خیال دنیا بود و انگار چشمان دنیا جلوی چشمانش  
 بود. سعی میکرد افکارش را آزاد کند اما ممکن نبود...  
 خرید کردن هانیا ۳ ساعت طول کشید و بعد از اون پیشنهاد شام  
 خوردن تورستورانو داد و عرفان نتوانست رد کند...

سرانجام روز مهمانی فرارسید. حال دلنیا خیلی بهتر شده بود و با خوردن داروها و غذاهای مقوی و لذیذ شهناز خانم کاملاً سر حال شده بود اما فقط جسمش روحش همچنان در عذاب بود و دلنیا سعی میکرد قلبش را عادت بدهد...

از صبح آرتینا مشغول دستوردادن به کارگرانی که برای تمیزی و تغییر دکوراسیون آمده بودند بود و دلنیا از آشپزخانه نظاره گر آرتینا بود... هانیا از صبح رفته بود آرایشگاه. دلنیا به اتاقش رفت تا ساعت ۱۲ ظهر مشغول مطالعه بود که در اتاقش باز شد و طناز وارد شد. قیافه ی طناز حتی از دلنیا هم داغون تر بود. لبخند تلخی به دلنیا زد:

-سلام خواهری... بهتری؟

دلنیا به سمتش رفت و در آغوشش فرورفت:

-سلام عزیزم... بله خیلی بهترم مرسی.

طناز نگاهی به چهره ی ناراحت دلنیا انداخت و گفت:

-لباس داری واسه مهمونی؟

دلنیا گفت:

-من... شرکت... نمیکنم.

طناز اخم کرد:

-چی؟ یعنی چی؟ تو باید شرکت کنی دلنیا میفهمی؟ اگر شرکت نکنی

هانیا پیروز میشه چون فکر میکنه تو بهش حسادت کردی و نسبت

بهت با همه بدگویی میکنه ولی تونباید راه رو واسه اون باز کنی  
دختر...

-طناز توازمن میخوای پیام تو مراسم نامزدی کسیکه...دوشش  
دارم؟

اشکهای دلنیا جاری شد ولی طناز داد زد:  
-خودت داری میگی نامزدی امشب فقط یک حلقه ی ساده  
ردوبدل میشه دلنیا حلقه ای که به راحتی ردوبدل شدنش میشه  
به همون سادگی پیشش هم داد...من نمیذارم بااین کارت عرصه  
رو برای هانیا باز کنی دلی اینو مطمئن باش.امشب یه مهمونی  
ساده اس نه عقد میفهمی اینو؟

دلنیا حرفی نزد .طناز باخم وجدیت به سمتش رفت :  
-تاتو بری یه دوش بگیری منم وسایل حاضرشدنت رو آماده  
میکنم...یک لباس شیک هم آوردم برات خداروشکر هم وزن  
خودمی فقط یکم قدت بلندتره که اینم زیاد نیست ولباس بیشتر  
بهت میاد...بدو دلنیا.

سپس دلنیا رابه سمت حمام هل داد.پس ازرفتن دلنیا سریع لوازم  
آرایشی را چید روی میز ودرآینه به خود گفت:  
-نمیذارم توبشی خانم این عمارت هانیا...

-رادین ای کاش میشد امروز برم یک جایی وهرگز پا توی اون مهمونی نذارم.  
 -عرفان ازتوبعیده اینقدر ضعیف باشی پسر .  
 -نمیتونم تواین مراسم مسخره شرکت کنم رادین.  
 -دیگه چاره ای نیست بهتره این بازیو ادامه بدی ونذاری کسی شک کنه به کذایی بودنش.  
 -تونمیای؟  
 -چرافقط باید برم خونه آماده بشم وباراژان بیایم.  
 -وای...اصلا ازهانیا خوشم نمیاد اصلا.اون دختر فقط فقط پول واسش مهمه.  
 -مجبوری تاتحملش کنی عرفان یادت باشه یک کار نادرستت باعث خطایی بزرگ میشه.  
 -نمیتونم جلوی چشمای دلنیا حلقه ی یک دختردیگه رو دستم کنم رادین...  
 -دلنیا که نمیدونه تواورو دوست داری پسر بعدشم توازکجا میدونی که دلنیا بهت علاقه داره؟شاید اصلا براش اهمیتی نداشته باشی پس بهتره اول به این چیزها فکرکنی وبعد اینجوری حرف بزنی...پاشوبروعمارت هنوز کارزیاد داری منم دیگه میرم خونه تا به موقع برسم به جشن.

دلنایا چشمانش را گشود و بادیدن تصویرش در آینه باحیرت زل زد  
به آینه... آرایشش و موهایش به نحو احسن آراسته شده بود و  
جذابیت و زیبایییش را صد برابر کرده بود ...  
باحیرت از جابر خاست و به طنز که با تحسین بهش نگاه میکرد  
نگریست :

-طنز تو... تو واقعا محشری.

طنز دلنای را در آغوش گرفت:

-نه عزیزم اتفاقا تو محشری... خوب حالا تا تو لباس تو تنت میکنی منم  
خودمو آرایش میکنم.

دلنایا به لباس شب مشکی و بلندش خیره شد که پارچه اش  
از حریر بود و برق میزد روی پارچه دست کشید و از نرم بودنش غرق  
لذت شد. پایین لباس از دو طرف جمع شده بود و تا زانویش به  
وسیله یک سنجاق جمع شده بود و این باعث پیدا بودن پاهایش  
میشد. لباس را با وسواس تن کرد و زبیش را که در کنار پهلویش بود  
آهسته بسته و کفشهای به همان رنگ و پاشنه ۵ سانتیش را هم  
پوشید و در آینه قدی اتاق به خود نگریست... واقعا محشر شده بود  
طنز با محبت گفت:

-خیلی خوشکل شدی عزیزم.

دلنایا چرخ زده و به سمت طنز برگشت و بادیدنش گفت:

-تو هم خیلی ناز شدی طنز... لباس تو چیه؟

طنز چشمکی زد:

-مال منم مثل توئه...



دلنیا با تعجب بهش نگاه کرد که طناز خندید:  
 -خب میخواستم باهم ست کنیم... ناراحتی؟  
 ومظلوم یه دلنیا که غرق درشادی بود نگاه کرد و باهم خندیدن. طناز  
 لباسش راتن کرد و باهم جلوی آینه ایستادن. واقعا هردو زیبا شده  
 بودن همچون فرشته...  
 WWWW.ROMANSARA.ORG

طناز روی بازوی چپ دلنیا به انگلیسی وبا اکلیل نامش رانوشته  
 که برقش در تاریکی شب چشم هردو را خیره کرد. دلنیا لبخند عمیقی  
 زد و اونیز بر روی بازوی چپ طناز نامش رانوشته. طناز با شیطنت  
 گفت:

-اینجوری میفهمم کدوم منم و کدوم تو...  
 دلنیا خندید:

-دختر صورتهامون که باهم متفاوته .  
 طناز نگاهی به ساعتش انداخت:

-اوه ساعت ۷ دلی... دیگه کم کم مهمونی شروع میشه باید بریم  
 پایین.

دوباره استرس و غم به وجود دلنیا ریخت و باز به یاد آورد این  
 مراسم نامزدی عشقش و او مجبور به شرکت در این مراسم... لبخند  
 مغمومی زد که طناز بازویش را گرفت:  
 -قوی باش دلنیا... نباید بیازی .

باهم از پله ها به سمت پایین اومدن. دلنیا حس میکرد هر آن  
 از شدت هیجان ممکن است لیز بخورد و پایین بیفتد... تمام بدنش  
 سرد شده بود انگشتانش آشکارا میلرزیدن... سرش را پایین

انداخت و سعی کرد با کشیدن چند نفس عمیق کمی از هیجان و اضطراب خود را فروکش کند.

بارسیدن به پایین پله ها به ناچار سرش را بالا آورد و نگاه اکثر مهمانان را روی خود و طنز ثابت دید و این دلهره اش را بیشتر کرد.

طنز که این وضعیت را دید سریع بازوی دنیا رو گرفت و به سمت مادرش رفت و با دنیا پشت میزنشستن.

دنیا نفس راحتی کشید و مشغول احوالپرسی با مادر طنز شد.

طنز زیرچشمی دور سالن را نگاه کرد و تا چشمش به هانیا افتاد کنارگوش دنیا گفت:  
-دلی...هانیا اونجاست.

و به طور نامحسوس او را به دنیا نشان داد و دردل گفت (واقعا این دختره ی بی حیا کجا و دلنای محجوب کجا...لباسش به زور نیم متر پارچه میشه نمیدونم عرفان چرا اداره با آینده اش بازی میکنه...).

با صدای در سالن صدای موزیک کم و مهممه تبدیل به سکوتی عظیم شد. دنیا با پایهای لرزان از جایش برخاست و نگاهش به عرفان که خشمگین و عصبی جلوی ورودی ایستاده بود نگاه کرد.  
آرتینا سریع خودش را به عرفان رساند :

-سلام پسرم خسته نباشی. برو بالا زود حاضر شو مهمونا منتظرتون.  
عرفان غرید:

-مامان بس کن این بازی مسخره رو...  
 رنگ از رخ آرتینا پرید:  
 -ک...کدو...م...بازی...پسرم؟  
 -این ازدواج مسخره رو.  
 آرتینا باتمام وجود نفس راحتی کشید :  
 -عرفان ماباهم حرف زدیم قبلا .تاهمین الانشم جلوی مهمونا کلی  
 آبروریزی شده پس بی حرف برو بالا وزود حاضرشو.

عرفان باعصبانیت به سمت پله ها رفت و آرتینا دردل خندید...  
 موزیک دوباره گذاشته شد.درهمین موقع طناز نگاهش راگرداند  
 و جلوی ورودی متوجه ی دوستاش شد.پارمین وتانیا  
 وتامارا.باشوق دست دنیا رو کشید:  
 -واااای دلی بچه ها اینجان.  
 دنیا هم ازدیدن سه دختر کمی شاد شد.پارمین گفت:  
 -دلنیا تومحشرشدی دختر.  
 دنیا باقدردانی به طناز نگریست:  
 -من کاری نکردم پارمین جون طناز منو آرایش کرده.  
 طناز به اتاق پرو راهنماییشون کرد.  
 دلنیا خواست به سرجایش برگردد اما نگاهش میخکوب پله ها  
 شد.اشتباه نمیکرد اون مانکنی که ازپله ها پایین می آمد عرفان  
 بود که اوهم باحیرت به صورتش خیره بود...دلنیا حس میکرد  
 هرلحظه نفسش به تحلیل میرود وانرژییش تمام میشود لبهایش

خشک شده بود و دستهایش میلرزید. عرفان به پایین پله ها رسید و همانطور به سمت اومی آمد که هانیا سد راهش شد و دستش را دور بازوی عرفان حلقه کرد. بغض عمیقی گلوم دلنیا رادرهم فشرد ولی رویش را برگرداند و خودش را به گوشه ای رساند و نشست. درهمین وقت لیوان شربتی جلویش قرارگرفت و بادیدن یاسر دوست عرفان به سختی تشکر کرد ولیوان روگرفت و لاجرعه سرکشید. طنازوپارمین وتانیا وتامارا بهش ملحق شدن که تامارا گفت:

-وای چرانشتید؟ بیاید بریم وسط.

طناز نگاهش رادرسالن چرخاند وگفت:

-اونا کی اومدن؟

تانیا:

-کیا؟

-دوستای عرفان... همسفرهای شمال.

بااین حرفش پارمین زود گفت:

-کجان؟

طناز لبخندی زدوبهش نشون داد. تامارا کلافه برخاست و دست

تانیا روکشید:

-ما که رفتیم برقصیم شماسه تا هم مثل پیرزنا بشینید همین جا

وغیبت کنید ...

بارفتن آن دو طناز متوجه ی رنگ پریدگی دلنیا شد و پرسید:

-دلی...خوبی؟

دلنیا به سختی لبخند زد:

-بله...کاملاً.

-پس پاشو میخوایم برقصیم.

دلنیا خواست اعتراض کند که طناز سریع گفت:

-هیس...هرچی من میگم بگو چشم حالا بدو.

به درخواست طناز آهنگ بسیار شادی گذاشته شد. طناز خودش

رابه دلنیا رساند و باهم شروع به رقصیدن کردن...دقیق مثل

همدیگه میرقصیدن و تمام چشم ها خیره ی آن دونفر بود.

عرفان باعشق وحسرت به دلنیا که به نظرش همچون پری شده

بود مینگریست و آه میکشید ...

نیم ساعتی رقصیدن که آهنگ شد مخصوص رقصهای

دونفره. دخترا نشستن که راستین به همراه پارمین مشغول رقص

شد.

رادین خودش رابه طناز که مشغول آب خوردن بود رساند:

-سلام طنازخانم...

طناز چشمان زیبایش را به چشمهای شیدای رادین دوخت:

-سلام رادین...خوبی؟

رادین از لحن صمیمی طناز غرق شادی شد و گفت:

-ممنون خوبم... میتونم ازت تقاضای رقص کنم؟

چشمان طناز به وضوح برق زد رادین غرق لذت و حیرت

شد... دست مردانه اش را جلو برد و طناز باعشوه دست ظریفش

رامیان دست او گذاشت. لامپهای سالن کمرنگ شد و رقص نور روشن. طناز دستش را دورگردن رادین حلقه کرد و رادین باعشق دستش را دور کمر طناز...  
 دلنیا باحسرت بهشون نگاه کرد که بادیدن هانیا که دست عرفان را میکشید تا او را به پیست رقص بکشاند لرزه براندامش نشست. طاقت دیدن رقص دونفره شونو نداشت ازجا برخاست و ازسالن بیرون رفت...  
 خود را به پشت ساختمان کشاند و تند تند نفسهای پی درپی کشید تا شاید بغضش فرکش کند... به دیوار تکیه داد و اشک سمج روی گونه اش را پاک کرد که صدای پایی راشنید. کمی جا خورد چون کسی به این طرف ساختمان رفت و آمد نمیکرد. خودش را بیشتر به دیوار چسباند اما بادیدن قامت عرفان خوشی وصف ناپذیری دردلش جاری شد... به عرفان باحیرت نگریست. حالادرست روبه رویش بود دریک قدمی اش. سعی کرد خود را جمع و جور کند. صاف ایستاد و گفت:

-چیزی شده؟ چرا او میدید اینجا؟

اما عرفان فقط به چشمهایش زل زده بود. دلنیا بدجور معذب بود خواست برود اما عرفان این یک قدم فاصله راهم جلو آمد و حالا هرم نفسهایش بر پوست دلنیا میخورد... دلنیا بدون حرف بادلهره زل زد به چشمهای خمار و ناز عرفان که یه آن گرمای لبهای عرفان را روی لبهایش حس کرد... عرفان باولع لبهایش را میوسید و دلنیا مات و بی حرکت فقط ایستاده بود... همراهیش نمیکرد اما

نمیتوانست خودراهم کنار بکشد انگار نیرویی اورا از این کار منصرف میکرد... دستهای عرفان دور کمرش حلقه شد و فشار لبهایش بیشتر... تمام تن دلنیا گر گرفته بود... چندین دقیقه بعد حس کرد عرفان سرش رابه عقب برده اما جرئت نداشت سرش رابالا ببرد و به چشمهای عرفان نگاه کند. دست عرفان که زیر چانه اش قرار گرفت ناگذیر سرش را بلند کرد و در چشمان عرفان برق شدیدی دید که تابحال ندیده بود. لباس وموهایش به خاطر باد پراکنده میشد و این عرفان رادیوانه تر میکرد...

دلنیا به سختی به خود آمد و خودرا از حصار دستهای عرفان بیرون کشید و گفت:

-منظورت از این کرات چیه؟ مگه تو خودت نامزد نداری پس چرا اومدی پیش من؟

عرفان تنها نگاهش کرد و بعد سریع ازش دور شد...

آرتینا همه رادعوت به سکوت کرد. عرفان راصدا کرد و سمت چپ خودوهانیا در سمت راست ایستادن. همه منتظر چشم به دهان آرتینا دوخته بودن...

-همگی خیلی خوش اومدید. ما امشب اینجا هستیم تا نامزدی پسرگلم عرفان را با هانیا جون به همه اعلام کنیم...

صدای تشویق لرزه براندام طنزودلنیا انداخت و عرفان باعصبانیت  
دستانش رامشت کرد...

-من شخصاً این نامزدی روبه هانیا و عرفان تبریک میگم.  
سپس دست هانیا را گرفت و بادست دیگرش دست عرفان  
را... دستهایشان که توی هم قرار گرفت پاهای دلنیا سست شد  
و دیگر نتوانست آنجا بماند و سریع به طبقه دوم رفت...  
هانیا باخوشحالی نگاهی به چهره ی برافروخته ی طنز انداخت  
و لبخند پیروزی برب نشاند. طنز زمزمه کرد (نمیذارم شماها برنده  
باشید نمیذارم هرطور شده رسواتون میکنم)...  
بعد از اعلام نامزدی همه دعوت شدن به شام. عرفان رفت توی باغ  
و روی تاب نشست. دلش میخواست تمام مهمانان را خفه کند  
و هانیا را از این عمارت به بیرون پرتاب کند... سرش رامیان  
دستانش گرفت.

-چرا او مدی اینجا عزیزم؟

عرفان حس کرد از کلمه ی عزیزم به شدت انزجار گرفته. اخم کرد  
که هانیا کنارش نشست و دستش را دور بازوهای او حلقه کرد:

-میخواستی تنها باشی؟

عرفان باپوزخند گفت:

-اگر شما میذاشتی آره.



هانیا بی توجه به کنایه ی عرفان سرش را روی شانه ی عرفان گذاشت و عرفان حس کرد هر لحظه ممکن است از کوره در برود. از جابر خاست که هانیا با اخم گفت:  
- چته تو؟

عرفان عصبی دستش را لای موهایش فرو برد و پوفی کشید :  
- الان خیلی عصبی ام... بهتره نزدیکم نشی.  
سپس به سمت سالن رفت...

مهمانی به خوبی به اتمام رسید. عرفان کلافه در اتاقش راه میرفت که آرتینا وارد شد:

- پسر م؟

- بله مادر؟

- چرا اینهمه کلافه ای... چیزی شده؟

عرفان نفس عمیقی کشید:

- نه مشکلی نیست.

آرتینا خندید:

- خب پس خیالم راحت شد. من دیگه میرم پسر م توهم استراحت کن.

با رسیدن عید هانیا عرفان را مجبور کرد تا برای مسافرت به آمریکا برن و عرفان به ناچار قبول کرد. از روز نامزدی اتفاق خاصی نیفتاده بود و عرفان بیشتر وقت خود را در شرکت میگذراند و دنیا هم به کارش ادامه میداد ولی روزه روز بیشتر در خود فرو میرفت.

طناز برای عید برنامه ی سفر به شیراز روریکته بود و به هرنحوی شده دلنیا راهم مجبور کرد تا در این مسافرت همراهشون بره. مثل اون دفعه ۵ تا بودن اما اینبار تمارا ماشیشنشو که یک زانتیای سفید بود برداشته بود و حرکت کردن. در راه بامسخره بازی تانیا و پارمین اصلا سخت نگذشت و نزدیک شب بود که به شیراز رسیدن و در یک هتل مجلل یک سویت ۵ خوابه گرفتن و چون هرکدوم خسته بودن دیگه تفریح رابرای روز دیگه گذاشتن. دورهم نشستن و تانیا قهوه آورد.

طناز روبه پارمین گفت:

- عزیزم کی پس میخواید مراسم عروسیتونو بگیری؟  
پارمین باخوشحالی گفت:

- ۱۵ فروردین چون اون روز تولد راستینم هست.  
تامارا گفت:

- پس از این به بعد اون روز رو روز بدبختی راستین اعلام کنید.  
سپس خودش شروع کرد خندیدن و بچه ها هم همراهیش کردن که پارمین باحرص جعبه ی دستمال کاغذی را به طرف تمارا پرت کرد که محکم خورد توی سرش و خنده ی بچه ها بیشتر شد:  
- زهرماررر... برو عمه تو مسخره کن. راستین باید از خدایم باشه که من بهش جواب مثبت دادم. بلههههه.

آن شب در شوخی های بچه ها گذشت و بعد هرکدوم باخستگی به تخت خوابهاشون رفتن.

دلنیا از حموم بیرون آمد و مشغول خشک کردن موهایش شد.  
طناز:

-بچه ها اول میریم شاهچراغ بعدم سعدیه.  
باموافقت بچه ها هرکدوم برای حاضرشدن رفتن.  
دلنیا مانتو و شلوار راحت کرم رنگش را با شال و کیف و کفش سفیدش  
پوشید و آرایش نسبتا غلیظی هم کرد و عینک دودی اش را هم زد  
و عطر...

طناز با تحسین گفت:

-ساده اما شیک.

دلنیا با قدردانی گفت:

-مرسی عزیزم.

بارسیدن به شاهچراغ هرکدوم یک چادر گرفتن و وارد شدن. فضای  
معنوی اما مزاده هرکدوم رو به خالصه برد. دلنیا سر برضریح گذاشت  
و با تمام وجودش گریست و از خدا خواست اگر عرفان قسمتش  
نیست از دلش بیرونش کنه...

بعد از اون به قسمتی رفتن که مخصوص شمع روشن کردن بود  
و اونجا هر یک شمعی آتش زدن و آرزو کردن.

سعدیه نسبتا شلوغ بود. شیطنت های تامارا و تانیا نگاه هاروخیره  
شون میکرد و گاهی پسرا سعی میکردن بهشون نزدیک بشن. طناز  
اخمی کرد:

-دختر آروم بگیرد دیگه.

با این حرف هر دو سریع ساکت شدن. اونجا با هم عکس انداختن  
و بعد برای ناهار به رستوران رفتن و بعد به سمت (آبشار کوهمره  
سرخ) به راه افتادن. آبشار قشنگی بود. تا مارا و تانیا خودشونو  
خیس آب کردن ولی دلنیا به گوشه نشست و بهشون نگاه  
کرد و با خود گفت:

-ای کاش منم میتونستم مثل تانیا نسبت به غمی که تو دلمه کمی  
بیخیال باشم.

سرشو به سمت آسمان گرفت:

-یعنی تو الان کجایی عرفان... با اینکه فرسنگها ازم فاصله داری اما  
همش حس میکنم کنارمی...

عرفان با عصبانیت بازوی هانیا را گرفت:

-میدونی ساعت چند دده که الان برگشتی؟

هانیا از عصبانیت و چشمان قرمز شده ی عرفان ترسید اما سعی  
کرد خود را نبازد:

-چی؟ حالا به چیزی بدهکارم شدم؟ منکه بهت گفتم بیا همراهیم

کن تونیومدی... به جای اینکه من الان عصبی باشم تو دست پیش  
گرفتی که پس نیفتی؟

عرفان از کوره در رفت:

-خفه شو عوضی. سرووضع تو ببین. مگه من بهت اجازه دادم بری  
 دیسکو؟ واسه ی چی رفتی هان؟ به چه حقی؟  
 هانیا گستاخ پوزخند زد:

-مگه من برات مهمم؟ هان؟ تایادم میاد همش نگاهت به جای  
 دیگه بوده دلت جای دیگه بوده هرچی ازت خواستم نه آوردی  
 هر جا گفتم بیا بهونه آوردی اصلا انگار نه انگار من نامزدتم هیچی  
 نگفتم تا شاید تغییر کنی اما روزه روز بدتر میشی بس کن عرفان  
 فکر نکن نمیفهمم توفقط جسمت اینجاست و روحت جای دیگه.  
 دندانهای هانیا از شدت حرص به هم میخورد و عرفان مات نگاهش  
 میکرد:

-مضخرف نگو خیالاتم نکن... تو قلب من هیچ کس نیست.  
 -هه... آره کتمان کن اما من باور نمیکنم...  
 سپس به اتاقش رفت. عرفان بارخوت روی مبل افتاد و چشماشو  
 بست :

-لعنت به این زندگی... لعنت به توهانیا...

-دلنیا...

دلنیا نگاهی به چشمان خمار و زیبای طناز انداخت:

-جانم عزیزم؟

-توهم میای؟

-کجا؟

-باغ تخت.

-الان حاضر می‌شم.

بعد رفتن دلنیا طناز باناراحتی با خود گفت:

-همش تو فکره... نگرانم و اسش یهو افسرده نشه... خدایا خودت

کمکش کن.

۴روز بود که در شیراز بودن و تقریباً همش در حال تفریح و به

هر ۵ نفر واقعاً خوش می‌گذشت. و دلنیا هم نمیتوانست منکر این

خوشحالی‌ش بشود و این رامدیون طناز بود...

بارسیدن به مقصد مورد نظر تانیا نفس عمیقی کشید:

-فردا برمیگردیم؟

طناز:

-آره دیگه. پارمین باید کم کم حاضر بشه و اسه عروسیش.

پارمین با خوشحالی تایید کرد.

آرتینا عرفان را در آغوشش گرفت:

-خوشحالم میبینمت پسرم. به خونه خوش اومدی.

عرفان دست آرتینا خانم را بوسید:

-ممنون مادر.

آرتینا هانیا را هم در آغوش گرفت و خوش آمد گفت. عرفان روی

مبل نشست و هانیا به اتاقش رفت. آرتینا که نشست عرفان گفت:

-طنز اینا برگشتن؟

-آره ۳ روز پیش. ۴ روز بیشتر نمودن ولی مشخصه خیلی بهشون خوش گذشته.

عرفان بی تاب دیدن دلنیا بودازجا برخاست:

-میرم بالا.

به سمت کتابخانه رفت اما همونطورکه حدس میزد دلنیا نبود. با تردید به سمت اتاقش رفت بعد از اون شب و اون اتفاق دیگه با دلنیا تنها نشده بود. آرام تقه ای به در زد و وارد شد و با دیدن دلنیا ضربان قلبش رفت روی ۱۰۰۰...

دلنیا با دیدن عرفان با عجله برخاست :

-س... سلام من... فکر کردم... شهناز جونه...

عرفان نگاهی به سرو وضع دلنیا انداخت یک تاپ دورگردنی مشکی جذب که چسبیده بود به تن خوش فرم دلنیا و یک دامن کوتاه مشکی که کمر بند سفیدی داشت و موهای بلندش که دورش ریخته بود. عرفان دلش بر اش ضعف رفت. جلو رفت و قبل از اینکه دلنیا فرصت کاری را پیدا کند او را محکم در آغوش گرفت و نفساش تند شد. دلنیا مات و بدون هیچ حرکتی فقط اشک ریخت. نمیتوانست و نمیخواست از این آغوش فاصله بگیرد. دستهای عرفان که داخل موهایش فرورفت تمام دلتنگی هایش را فراموش کرد و لبخند محوی روی لبش نشست. دستانش

رادور کمر عرفان حلقه کرد که عرفان را غرق در آرامش کرد که نمیخواست هیچ وقت تمام شود اما با شنیدن صدای در دنیا به شدت خود را کنار کشید و اخم کرد. عرفان به سمت در رفت که با دیدن شهناز خانم خندید:

-سلام شهناز خانم... خوبی؟

-سلام پسرم رسیدن بخیر. خسته نباشید.

-ممنونم. کاری داشتی؟

شهناز که تازه بایادش آمده بود به خاطر چی اومده گفت:

-بله بله شمارو دیدم فراموشم شده بود... دخترم طناز زنگ زده گفت بهت بگم عصر میاد دنبالت تا برای خرید لباس برید واسه عروسی پارمین خانم.

دلنیا به سختی گفت:

-با... باشه شهناز خانم... مرسی.

شهناز که رفت عرفان دوباره به سمت دلنیا رفت ولی دریک قدمیش ایستاد و دلنیا با شرم سر به زیر انداخت:

-دلنیا...

-بله؟

-دستتو بیار.

دلنیا سرش را بلند کرد و با تعجب به عرفان نگریست که عرفان خندید دستش را گرفت و روی تخت نشاند خودش هم کنارش نشست و از جیب کتش جعبه ای را بیرون آورد و مقابل دلنیا باز کرد



ودلنیا ازدیدن دستبند به اون قشنگی وگرونی باحیرت دستشو

جلوی دهنش گرفت:

-این... مال... منه؟

عرفان مجذوب دلنیا شده بود:

-آره دوستش داری؟

دلنیا اخم کرد:

-مناسبتش چیه؟

خب... فکر کن یه سوغاتی. حالا قبول میکنی؟

دلنیا درچشمان زیبای عرفان نگریست ولبخند عمیقی زد که چال

گونه اش غوغا کرد و عرفان از خود بیخود شد و بوسه ی محکمی

روگونه ی دلنیا گذاشت که دل در سینه ی دلنیا لرزید و اشک

درچشمانش حلقه زد. عرفان دستبند را برداشت روی دست چپ

دلنیا بست و دستبند روی دست ظریف و سفید دلنیا چون الماس

درخشید. دستش را بالا آورد و بوسه ای پشت دستش زد. دلنیا

حس میکرد داره خواب میبینه و مبهوت این حرکات عرفان شده

بود... عرفان از جابرجاست و آرام از اتاقش بیرون رفت حالا دیگه

دلتنگیش بر طرف شده بود و لبخند عمیقی روی لبش نشست...

-عرفان من دلم نمیخواد توییای باما.

-گفتم خودم میبرمتون دیگه حرفی نباشه.

طناز با حرص مشتی به بازوی عرفان کوبید:

-زورگو.

صدای خنده ی عرفان لبخند راروی لبهای طنز آورد.

-نامزدتون کجاست؟

-رفت شیراز.

طنز باپوزخند به چهره ی بیخیال عرفان نگریست اما حرفی نزد.

دلنیا حاضر و آماده اومد پایین و آهسته گفت:

-من حاضرم میتونیم بریم طنز.

طنز با تحسین نگاهش کرد:

-عزیزم عرفان میبرتمون.

دلنیا با تعجب گفت:

-چرا؟ مگه ماشینت طوریشه؟

عرفان از جابرخواست :

-نه من خواستم... افتخار همراهیتونو بهم نمیدی بانو؟

دلنیا با شرم سر به زیر انداخت و طنز لبخند عمیقی زد و هر سه

از عمارت خارج شدن و به سمت جنسیس عرفان رفتن.

بارسیدن به مرکز خرید طنز با شیطنت گفت:

-وای اینجا خیلی شلوغه... دلی بهتره دست عرفان رو بگیریم تا گم

نشیم یه وقت.

دلنیا با تعجب گفت:

-واه... مگه بچه ایم که گم بشیم آخه؟

طنز یه دست عرفان رو گرفت:

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه بیاتوهم دستشو بگیر.

عرفان بالذت منتظر بود اما دلنیا با خجالت همونجا ایستاده بود که طناز خندید:

-والای چقدر ناز میکنی بیادیکه...

دلنیا آروم به سمتشون اومد و دست لرزانشو میون دست قوی عرفان گذاشت و نفس در سینه ی هردو حبس شد و طناز خوشحال گفت:

-حالا میتونیم بریم.

چندین مغازه رو گشتن ولی پسند نکردن. دلنیا نگاهش خیره ی دکلته ی آبی رنگی شد که برق میزد و خیلی خوشکل بود به سمت مغازه رفت و از فروشنده خواست اندازه شو بیاره طناز بالبخند قشنگی گفت:

-این عالیه دختر. مطمئنم بهت خیلی میاد.

دلنیا با خوشحالی داخل اتاق پرو رفت و لباس را پوشید و موهاشو دورش رها کرد و در اتاق رو باز کرد:

-طناز... بیابین خوبه؟

اما به جای طناز عرفان وارد اتاق شد و مبهوت دلنیا شد  
دلنیا پراز شرم سر به زیر انداخت :

-پس... طناز... کجاست؟

عرفان در اتاق رابست و جلورفت و دستشو دور کمر دلنیا حلقه کرد  
و بار دیگه لبهای دلنیا اسیر لبهای عرفان شد...

۱۰ دقیقه بی وقفه دلنیا را بوسید و هر لحظه تشنه تر میشد اما ناچار بود برود... ازش جدا شد و زمزمه کرد:

-محشرشدهی دلدنیا...  
 سپس اوراتنهاگذاشت ودلدنیا غرق خوشی شد.  
 خواست پول لباس راحساب کند که عرفان گفت:  
 -حساب کردم...بیا.  
 به آرامی به سمتش رفت:  
 -پس طناز کجاست؟  
 -توی اون مغازه اس بیا بریم پیشش.  
 دلنیا بادیدن طناز باحرص بازوشو نیشگون گرفت که جیغ طنازبه  
 هوا رفت:  
 -هووووی...چته تو؟  
 -تاتو باشی منو تنها نذاری .  
 طناز بابدجنسی گفت:  
 -عرفان که پیشت بود...  
 دلنیا باز خواست بازوشو نیشگون بگیره که طناز باخنده فرارکرد  
 ودلدنیا باحرص پوفی کشید.  
 طنازهم ماکسی جذب سفید خرید که روش طرحهای قشنگی  
 داشت وپس ازخریدههای دیگه ساعت ۱۰به دعوت عرفان هرسه  
 دررستوران مجلی شام خوردن.  
 روزسیزده بدر رسید وقراربودهمه به باغ ساریه خانم برن.دلنیا  
 نمیخواست درجمع خانوادگی اونا مزاحم بشه ولی طناز اصلا  
 نداشت حرفش راهم بزنه.قراربود آرتینا خانم وداریا وعرفان ودلدنیا  
 باهم با ماشین داریا برن.عرفان ازبودن دلنیا خیلی خوشحال بود

ومدام لبخند میزد. آرتینا و دلنیا عقب و عرفان جلونشست و داریا حرکت کرد. آرتینا از حضور پسرش خیلی خوشحال بود ...

از تهران که خارج شدن دلنیا پرسید:

- زیاد راه مونده؟

داریا با خوشرویی گفت:

- نه تقریباً نیم ساعت دیگه میرسیم.

دلنیا با انرژی شیشه رو پایین کشید و هوای تازه را باولع بلعید. موهایش از زیر شالش پراکنده شد و عرفان با عشق به این صحنه نگریست.

بارسیدن به مقصد هر ۴ نفر پیاده شدن. ساریه خانم با دیدن عرفان او را سخت در آغوش کشید:

- وای عزیز دل عمه چرا اینهمه لاغر شدی؟

سپس اشکهایش جاری شد:

- بمیرم برات که اینقدر زود یتیم و بی کس شدی .

آرتینا با حرص نگاه کرد اما حرفی نزد. طنز محکم دلنیا را در آغوش کشید:

- چقدر خوشحالم که تو اینجایی.

- مرسی خواهی...

همه به دعوت ساریه خانم به داخل باغ رفتن. باغ سرسبز و زیبایی بود که جوی آب از میانش میگذشت.

دلنیا مانند شلوارش را بایک سویی شرت و شلوار ورزشی سورمه ای عوض کرد و موهایش را با گل سر بالای سرش جمع کرد و خوشحال

به سمت طناز رفت. عرفان بادیدنش لبخند عمیقی زد که ازدید طناز  
پنهون نمود. طناز توپ رو برداشت:

-میاید والیبال؟

داریا و عرفان برخاستن و به سمتشون رفتن. طناز گفت:

-شما دوتا پسر باهم من ودلی هم باهم.

داریا گفت:

-نه من و طناز عرفان ودنیا.

طناز با بدجنسی خندید:

-آره عالییه.

از بزرگترا فاصله گرفتن و گوشه ای از باغ ایستادن. داریا و طناز روبه

روی هم دنیا و عرفان هم...

بازی که شروع شد عرفان حس کرد چقدر از این بازی لذت

میبرد و با عشق ضربه میزد به توپ. نیم ساعتی بازی کردن که دنیا

اعلام خستگی کرد و روی تخته سنگی نشست و پاهایش را درجوب

آب گذاشت و بالذت لبخند زد و چشمانش را بست.

-سرما نخوری...

چشمانش را گشود و به چهره ی دوست داشتنی عرفان نگریست:

-فکر نمیکنم سرما بخورم... من پوستم کلفته.

عرفان خندید و کنارش نشست :

جدی؟

-آره مطمئن باش.

عرفان یک تای ابرویش را بالا داد:

-امیدوارم که همینطور باشه.

دلنیا بی توجه پاهایش را بیشتر در آب فروبرد و خنکای آب و ورزش باد باعث لرز خفیفی توتنش شد عرفان اخم کرد:

-پاتو بیار بیرون...سرده مگه حس نمیکنی؟

-الان بهاره...این نسیم سرد نیست خنکه همین.شمانگران من نباش.

عرفان از جابرخواست و همونطور که ازش دور میشد باخود گفت(لجبا از)...

اونروز بهشون خوش گذشت و ظهر هم داریا و عرفان جوجه کباب درست کردن و درکنارهم خوردن.

ازجایش برخاست.حس میکرد تمام بدنش کوفته شده و گلویش میسوزد.به سرویس رفت و وقتی ۳بارپشت سرهم عطسه کرد دریافت که سرماخورده و حرف دیروز عرفان به حقیقت مبدل شده.خودرا لعنت کرد که چرا به حرفش گوش نداده...به سختی خودرا به اتاق رساند و باپوشیدن یک شلوارک لی و یک کت لی موهایش را پشت سرجمع کرد و باکسالت به کتابخانه رفت و سریع مشغول کارش شد...

تا عصر ساعت ۵کارش طول کشید و حتی برای ناهار هم نرفته بود و چون صبحانه هم نخورده بود فوق العاده ضعف داشت.لب تاب را خاموش کرد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.یک شیرکاکائوی داغ حاضر کرد و یک بیسکویت هم برداشت و به

اتاقش رفت تابخورد. بابی میلی شیرکاکائویش را خورد و روی تخت افتاد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و از داغیش متعجب شد اما خیلی زود خوابی عمیق چشمانش را در ربود...

ساعت را نگریست که ۷ شب رانشان میداد. وارد عمارت شد و به کتابخانه رفت اما کتابخانه در خاموشی فرورفته بود. به اتاق خود رفت و پس از دوش به سالن برگشت و قهوه ای خورد اما از ندیدن دلنیا متعجب از شهناز خانم پرسید:

-شهناز خانم دلنیا کجاست؟

شهناز خانم بانا راحتی گفت:

-نمیدونم این دختر چش شده... از صبح تا حالا هیچی نخورده و تا دو ساعت پیش داشت تو کتابخونه کارشو میکرد و بعدم که فقط به لیوان شیرکاکائو و بیسکویت خورد و رفت تو اتاقش... خیلی ضعیف شده نمیدونم چشه.

عرفان با عجله از مبل برخاست و به سمت پله ها رفت و شهناز بانا راحتی وارد آشپزخانه شد.

وارد اتاق شد و به تخت نزدیک شد و جسم نسبتابی جان دلنیا را در حالیکه رنگ پریده بود یافت. با عصبانیت غرید:

-تو چرا اینهمه لجبازی... آه.

سپس خودش را به کمد دلنیا رساند و یک شلوار و مانتوی گشاد برداشت و یک روسری... به سختی لباسها برتن دلنیا کرد و او را روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشینش دوید و پس از خواباندن



دلنیا درصندلی عقب زودسوارشد و ماشین با صدای گازدادن  
دلخراشی ازعمارت خارج شد...

چشمانش راگشود و با کمی نگاه کردن دریافت که در بیمارستان  
است. کمی سرش راگرداند که دردی توی سرش پیچید:  
-آخ... سرم...

صدای دلنشین عرفان به گوشش نشست:  
-تکون نخور... سُرْم بهت وصله.  
سرش راچرخاند و به عرفان که جلوی پنجره ایستاده بود نگریست:  
- من چرا اینجام؟  
عرفان به سمتش برگشت:

-فکر میکنم من باید این سوالو ازت بپرسم...  
-من... فقط... یکم... تب... داشتم.  
صدای پوزخند عرفان لرزی برتنش انداخت:  
-بازم لجبازی... حتی تواین موقعیت هم دست از لجبازی  
و خودسریت برنمیداری... دیروز بهت گفتم اون آب و اون باد سرده  
و بدن توهم ضعیف سرمامیخوری ولی توفقط و فقط حرف خودتو  
زدی و تغییری توکارات ایجاد نکردی الانم سعی داری که بگی  
حالت خوبه.

عصبی خودش رابه تخت رساند و دلنیا دلخور سربه  
زیر انداخت. عرفان مچ دستش راگرفت:  
-اینهمه لجبازی خوب نیست... میفهمی؟

دلنیا ناراحت باشه ای گفت وادامه داد:

-ساعت چنده؟

۹-

-مازکی اینجاییم؟

-از ساعت ۷ تا الان. سزمت که تموم بشه میریم عمارت.

دلنیا دیگه سوالی نپرسید. عرفان هم به پشت پنجره برگشت  
و در افکارش غوطه ور شد...

با تمام شدن سرم دلنیا هر دو از بیمارستان بیرون آمدن. دلنیا

احساس گرسنگی میکرد اما خجالت میکشید به عرفان

بگوید. عرفان نیز گرسنه اش بود و برای همین گفت:

-اگر پیشنهاد یک پیتزای خوشمزه رو بهت بدم... قبول میکنی؟

دلنیا با خوشحالی خندید و عرفان بالبخند گفت:

-پس پیش به سوی پیتزا!!!...

دلنیا با وسواس پابندشو وصل کرد و درآینه به چهره

خودنگریست... با خود گفت:

-من باید بجنگم برای عشقم نباید بذارم رقیم پیروز بشه... من

عرفان رو به سمت خودم جذب میکنم.

سپس سرش را به سوی آسمان گرفت:

-خدایا من ازت خواستم اگر عرفان مال من نیست ازدلم بیرونش

کنی اما تو بیشتر مهرشو به دلم انداختی پس معلومه که توازاین

عشق راضی هستی پس خودتم بهم کمک کن تا عشقمو به فرجام  
برسونم... آمین.

صدای پایکوبی از هر طرف خانه به گوش میرسید. دلنیا از آژانس  
پیاده شد و پس از حساب کردن کرایه باطمینان وارد ویلا  
شد. صدای موزیک باعث شد لحظه ای گوشه‌هایش را  
بگیرد. خود را به یکی از خدمه رساند:

-بخشید خانم...؟

-بله؟

-من دنبال اتاق پرو می‌گردم... همیشه راهنماییم کنید؟

-بله بامن بیاید.

-متشکرم.

دلنیا دنبالش رفت و با دیدن اتاق مجدد تشکر کرد و وارد شد. با دیدن  
طناز نفس راحتی کشید و در آغوش پرمحبت دوستش فرو رفت...  
-وای چه ناز شدی دلی...

دلنیا مشغول در آوردن مانتوش شد و وقتی حاضر جلوی طناز

ایستاد طناز با حیرت گفت:

-تو محشری دختر...

با هم وارد باغ شدن. سردی هم تمام وبه جاش نسیم بهاری

میوزید. برای لحظه ای تمام نگاه‌ها به سمت طناز و دلنیا برگشت

و هر دو با شرم خود را به میزی رساندن و نشستند. رفته رفته

تعداد میهمانان زیادتر میشد و باغ شلوغتر... با آمدن تانیا و تامارا

عروس و داماد هم رسیدن و دلنیا با خود اعتراف کرد پارمین واقعا زیباست و برازنده ی جوانی مثل راستین...  
 کمی بعد در پشت سر راستین قامت عرفان لرزه بر اندام دختر جوان انداخت و این لرز آنقدر آشکار بود که طنز نیز متوجه شد:  
 -دلی... تو حالت خوبه؟  
 دلنیا به سختی دستش را به لبه ی صندلی گرفت:  
 -می... شه... یکم... آب... بهم... بدی... لطفا؟  
 طنز سریع لیوانی شربت ریخت:  
 -بیابخور شاید فشارت افتاده .  
 دلنیا با خوردن شربت انرژی رفته را به بدن خود برگرداند و به روی طنز که نگران نگاهش میکرد لبخند زد و طنز نیز نفس راحتی کشید. باننشستن عروس و داماد در جایگاه مخصوص همه هم نسبتاً کم شد. تا مارا مدام در حال رقص بود و دلنیا از این همه انرژی این دختر متعجب بود. نگاهش را محسوس به دور چرخاند و با حیرت متوجه شد عرفان به او خیره شد و این خیلی خوشحالش کرد. کمی بعد رادین و عرفان و راژان و یاسر به طرفشون او آمدن و دخترا برخاستن و احوالپرسی کردن. دلنیا به سختی چشمان سرکش خود را مهار کرد تا نگاهش در نگاه عرفان نیفتد چون میترسید باز هم دچار لرز و افت فشار شود.  
 با صدای موزیک رقص دونفره رادین خیلی سریع از طنز درخواست رقص کرد و راژان هم از تانیا... بارفتن اونا یاسر نیز به سمت یکی از دوستانش رفت و دلنیا معذب کنار عرفان تنهاموند.

باننشستن عرفان درکنارش موجی از حرارت و عشق به قلب بی تابش ریخته شد که لبخند عمیقی رولیش ایجاد کرد و عرفان خوشحال ازدیدن آن چال دلربا دستانش را جلو برد و باگرفتن دست دلنیا برآن بوسه زد:

-خیلی خوشکل شدی دلنیا...

دلنیا ازخوشی نزدیک بود همانجا غش کند. به سختی جلوی خندیدن خودرا گرفت و تنها به لبخند محوی اکتفا کرد ولی خدامیدانست که دردلش چه غوغایی پرپاست.

-خب حالامن میتونم ازاین دوشیزه زیبای شرقی تقاضای یک دور رقص کنم؟

دلنیا برجایش مات موند...باورش نمیشد عرفانی که روزی حتی جواب سلامش را هم به زور میداد اینک از او میخواهد تا باهاش برقصد و دلنیا مگرمیتوانست قبول نکند؟؟؟  
-باکمال میل.

عرفان ازجابرخواست و دستش را به سمت دلنیا گرفت. باهرحرکت دلنیا صدای پابند نگاه ها را به سمت او میکشاند و عرفان کمی ازاین نگاهها عصبی بود اما سعی کرد غرورش را حفظ کند تا همینجاهم کلی پاروی غرورش گذاشته بود تا بتواند از دلنیا تقاضای رقص کند...

باملحق شدنشون به جمع رقصنده باغ درخاموشی کمی فرورفت و رقص نورها فضا را بسیار رمانتیک ترکردن.

عرفان با تمام وجود دستش را دور کمر ظریف دنیا حلقه کرد و دنیا  
 با محبت خالصش دست برشانه‌ی معشوقه اش گذاشت... چیزی  
 نبود جز دونه‌گاه که در هر کدوم عشق آشکارا نمایان بود اما  
 متاسفانه حجابی در جلوی این عشق پرده می انداخت و اون هم  
 برای هر دو متفاوت بود... عرفان حجاب تردید و دنیا حجاب  
 غرور...

صدای پایبند دنیا عرفان رامست میکرد... سرش را جلو برد  
 و درگودی گردن دنیا فرو کرد و نفس‌هایش تمام بدن دنیا را کرخت  
 و مورمور کرد و حسی شیرین بهش داد... پس از اتمام آهنگ دنیا  
 خیلی زود خود را کنار کشید و به سمت استخر دوید و پشت درختها  
 ایستاد. دلش میخواست آنقدر فریاد بزند تا همه بفهمن او امشب  
 خیلی خوشحال است اما این غیرممکن بود. حس میکرد  
 بیشتر از همیشه دلتنگ حضور مادرش هست تا بتواند خود را  
 در آغوش پرمهرش بیاندازد و با تمام وجود اشک بریزد و درد دل  
 کند...

صدای پای او را به خود آورد... باد لهره اشک‌هایش را زدود و به  
 سنگفرش نگاه کرد که با دیدن عرفان نفس راحتی کشید.  
 عرفان جلویش ایستاد و او به دیوار تکیه داد:  
 - چیزی شده؟

عرفان لبخند زیبایی زد:

- چرا هر دفعه میام اینو میپرسی؟ مگه باید اتفاقی بیفته تا من پیام  
 پیش تو دنیا؟

دلنیا پرازشوق به عرفان خیره شد و عرفان با دیدن نگاهش تاب  
نیاورد:

-دلنیا داری دیوونم میکنی میفهمی؟

دلنیا بی آنکه بخواهد بلند خندید و عرفان از خود بیخود او را محکم  
در آغوشش کشید و لاله ی گوشش را باولع بوسید...

دلنیا دستپاچه خواست مخالفت کند اما حلقه ی دستان عرفان  
تنگ تر شد:

-وول نخور خوشکله... تامن نخوام جایی نمیتونی بری.

دلنیا دیگر تقلایی نکرد و با تمام وجود عطر عرفان را نفس کشید  
و عرفان با دست کمرش را نوازش کرد:

-امشب چرا اینقدر خودتو خوشکل کردی؟

دلنیا باور نمیکرد این حرفها از دهان عرفان خارج شود حس میکرد  
دارد خواب میبند اما وقتی لبهای عرفان روی موهایش نشست به  
صدق این حرفها پی برد و باز لبخند عمیقی روی لبهایش نشست...  
عرفان او را از آغوشش بیرون کشید و لبخند زد:

-چرا ساکت شدی؟

دلنیا با شرم سرش را به زیر انداخت. عرفان بلند خندید :

-اوه خانم خوشکله خجالت کشیدی؟ هوم؟

دلنیا بی توجه مشتش را به سینه ی عرفان کوبید:

-تو خیلی بدجنسی...

عرفان با چشمان خمار دست مشت شده ی دلنیا را گرفت و سرش  
را جلو برد:

-آره بدجنسم...درمقابل تو همه چیز هستم دلنیا...

دلنیا باحیرت به عرفان نگریست:

-تو حالت خوبه امشب؟؟؟

عرفان کمی از او فاصله گرفت:

-آره امشب عالی ام دلنیا.

سپس از کنار دلنیاریافت و دلنیا رایک دنیا فکر تنها گذاشت...

عروسی به خوبی برگزارشد و آخرشب دلنیاقرارشد همراه عرفان به عمارت برگردد. هنوز تو بهت حرفهای عرفان بود. باهم سوارماشین شدن عرفان درسکوت وافکارش غرق بود و دلنیا نیز ازاین سکوت راضی اما اندکی بعد صدای عرفان به گوشش رسید:

-دلنیا...تاحالا کسی رو دوست داشتی؟

دلنیا باحیرت نگاهش رابه نیم رخ مردانه ی عرفان دوخت:

-خب...بله خیلیا بودن وهستن که من دوستشون داشتم ودارم. عرفان باتعجب گفت:

-یعنی تو تاحالا زیاد عاشق شدی؟

دلنیا که تازه پی به منظور عرفان برده بودخندید:

-نه نه من منظورتو اشتباه متوجه شدم آخه توگفتی تاحالا کسیو

دوست داشتی خب معلومه من مادرم پدرم دوستام طناز اینا رو

دوست داشتم ودارم ...



سپس مکث کرد و سربه زیر انداخت. باید چه میگفت؟ اینکه عاشق خود عرفان است؟ نه نمیتوانست غرورش راله کند عرفان نامزد داشت .

اخم عمیقی روی صورتش نشست عرفان که تمام این حرکات رادنبال میکرد بادیدن اخمش پرسید:

-چیزی شده خانم؟

دلنای سرش رابه سمت شیشه برگرداند:

-نه... به یاد مامان و بابام افتادم.

عرفان که حرف دلنای را باور کرده بود تنها گفت:

-متاسفم...

و دلنای خوشحال شد از اینکه این بحث ادامه پیدا نکرده...

-طناز...

-جانم؟

-آقای شهریاری چه ماهی فوت کرد؟

طناز به عمق سوال دلنای پی برد و باناراحتی گفت:

-۲۷ تیرماه.

دل دلنای در سینه فروریخت:

-یعنی کمتر از ۲ ماه دیگه سالگردش و بعد... عروسی... عرفان

و هانیا... درسته؟

طناز دست دلنای را گرفت و متوجه ی سرد بودن دستش شد و غصه

تمام دلش را فرا گرفته بود:

-آروم باش دلنیا من مطمئنم این ازدواج ثمره نمیگیره خیالت راحت.

پوزخند تلخ دلنیا غصه ی طناز رو بیشتر کرد :

-هانیا اومده...

طناز آهی کشید:

-آره مامانم گفت که دیروز رسیده.گفت دیگه اومده بمونه تا بعد ازسال دایی.

دلنیا چشمانش رابست وقطره ی اشکش روی دستان طناز افتاد ودلش مالامال ازغصه شد...

هانیا خمیازه ای کشید وازاتاقش بیرون آمد .خواست ازپله ها پایین برود ولی صدای آرتینا توجه اش راجلب کرد.آهسته به سمت اتاق آرتینا رفت وباخودگفت(کمی استراق سمع برای مواقع ضروری بد نیست)سپس بدجنسانه لبخند زد وگوشش رابه دراتاق آرتینا چسباند...

-تو باید صبرکنی تا من بتونم به هدفم برسم بعدش برای همیشه مال تومیشم برزین.

....-

-میدونم تنهایی برات سخت شده اما من وتوبرای رسیدن به آرزوهامون به این سرمایه کلان نیاز داریم من باید تابعد ازسالگرد شهریاری صبرکنم تا اموال به عرفان برسه اونوقت میتونم همشو

واسه ی خودم کنم ومن وتو میتونیم تا آخر عمر بی نیاز ازپول  
زندگی کنیم...

....-

-نه یه مقدارشو به نام داریا میکنم بقیه اش برای خودمونه خیالت  
راحت...من نباید تواین عمارت زیاد حرف بزنم هرلحظه ممکنه  
کسی صدامو بشنوه...توقف منتظر باش.

....-

-باشه باشه من به محض اینکه نقشه مو عملی کنم میام پیشت  
برزین.

....-

-ممنون...خداحافظ.

هانیا بابتهت خودش را به پله هارساند وسریع به طبقه اول اومد تا  
آرتینا متوجه نشود که اوتمام مکالمه اش را شنیده...

توی سالن پذیرایی مشغول خوردن صبحانه شد اما تمام ذهنش  
حول صحبتهای آرتینا بامخاطبش میگذشت...حالا میفهمید دلیل

اصرار آرتینا برای ازدواج اوو عرفان وچی بوده واینم فهمید که  
عرفان هیچگونه علاقه ی بهش نداره واین یک ازدواج شرطیه که  
عرفان بازیچه ی دست آرتینا شده...لبخند شیطانی روی لبهایش  
نشست :

-پس اهداف من و آرتینا یکیه ...حالا بهتر میتونم نقشه امو عملی  
کنم باید صبرکنم تاموقعیت جوربشه اونوقت بدم چطور از آرتینا  
باج بگیرم.

خنده ی شیطانیش اوج خوشحالیشو نشون میداد...

۱۶ خردادماه بود. امشب جشن ازدواج تانیا وراژان بود و طناز و دلنیا در تکاپوی حاضر شدن بودن.

هر روزی که به روز سالگرد آقای شهریار ی نزدیکتر میشد دل دلنیا بیشتر میگرفت و طناز تنها همدمش بود که حالش را کاملاً میفهمید...

طناز به هیکل بی نقص دلنیا نگریست:

-دلنیا امشبم عالی شدی دختر...

دلنیا بدون لبخند درآینه به خود نگریست. لباسش دکلمته ی مشکی جذابی بود که یکمی باز بود ولی نه آنقدر که دلنیا را نگران کند. آرایشش نیز بدون عیب و زیبا روی چهره اش نشسته بود و طناز خوشحال به او مینگریست.

بارسیدن به مکان جشن طناز ماشینش را پارک کرد و هردو وارد شدن.

چون یکم دیر رسیده بودن عروس و داماد اومده بودن والان در جایگاه نشسته بودن. دلنیا و طناز اول به اتاقی رفتن و مانتوها و شالشان را در آوردن و سپس با کادوهایشان به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن.

دلنیا با خوشحالی تانیا را در آغوش گرفت:

-برات خیلی خوشحالم تانی... تولایق یک عشق واقعی بودی مطمئنم در کنار راژان خوشبخت میشی مطمئن باش.

تانیا آروم گونه ی دنیا را بوسید:

-ممنون دنیا...حق باتوئه عزیزم راژان واقعا مرد کامل و عاقلیه ومن خوشحالم که بهش رسیدم و خداروشکر میکنم.

دنیا یک سرویس نقره و طناز یک انگشتر طلای ظریف کادو دادن و تانیا را خوشحال کردن.

روی صندلی نشستن . طناز با دیدن رادین که فوق العاده خوشکل شده بود نفس در سینه اش حبس شد و دستش که در دست دنیا بود لرزید و دنیا را متوجه ی عمق عشق خود کرد و لبخند محوی روی لب دنیا نشست...

عرفان نیز در کنار رادین ایستاده بود و زیرچشمی به دنیا مینگریست و با هر نگاه عشقش افزون میشد...

آن شب دنیا تماما روی صندلی نشسته بود و به طور آشکاری از عرفان دوری میکرد و در مقابل اصرارهای طناز و تامارا برای رقص سر باز زد و قبول نکرد ...

عرفان نیز این دوری را حس میکرد اما اعتراضی نکرد و سعی کرد حتی الامکان از دنیا فاصله بگیرد تا او ناراحت نشود... عروسی خیلی خوب برگزار شد و چون فردا جمعه بود دنیا به همراه طناز به خونه ی آنها رفتن...

عرفان سرمای بدی خورده بود و نمیتوانست از تخت بلند شود. خیالش از بابت شرکتهایش راحت بود چون راژان و رادین به خوبی از پس کارها برمی آمدند...

شهناز خانم مثل یک مادر واقعی برایش زحمت میکشید و عرفان رامثل پسر خودمیدانست.

اون شب آرتینا به یک مهمونی رفته بود وهانیا رانیز باخود برده بود وجز عرفان ودلنیا کسی درعمارت نبود.دلنیا مشغول تایپ کردن بود که صدای ناله های عرفان تنش رالرزاند.ازجا برخاست وازکتابخانه بیرون رفت وخودش رابه اتاق عرفان رساند ووارد شد...درست شنیده بود عرفان خواب بود ولی درخواب ناله میکرد.دلنیا کنارتخت ایستاد ومتوجه شد نیم تنه ی عرفان لخت است سعی کرد حواسش را متمرکز کند ودستش راروی پیشانی عرفان گذاشت وباحشت ازداغی زیاد پیشانیش دستش رازود برداشت وخودرا سریع به حمام رساند وبایک ظرف آب سرد ویک دستمال به کنار تخت برگشت.روی تخت نشست ودستمال را توی آب فرو کرد وخیس کرد.آروم پتو رو از شانه های عرفان پایین کشید ودستمال را روی پیشانی داغ عرفان گذاشت.لرز محسوس تن عرفان باعث شد ازخواب بیدارشود وبادیدن دلنیا کمی متعجب شد که دلنیا گفت:

-تبت خیلی شدیدیه باید بذاری تا پاشویه ات کنم...باشه؟

عرفان نگاهش رابه چشمان مخمور ودلربای دلنیا انداخت وسرش رو به علامت مثبت تکان داد.نگاهی به لباسهای دلنیا انداخت.یک تاپ آستین حلقه ای سفیدویک شلوارک جین مشکی که تاروی زانوانش میرسید ودرانتهايش حلقه های سفید بود وموهایش که

اطرافش ریخته بود. دلش لرزید و چشمانش را به صورت دلنیا که باخم ظریفی مشغول پاشویه بود انداخت...

دلنیا بادقت پاشویه را انجام داد و بعد بایک حوله صورت عرفان را خشک کرد و دستش را روی پیشانی عرفان گذاشت و خوشحال از کم شدن شدت تب گفت:

-تبت کم شد... فعلا بخواب تا برم زنگ بزنم بیاد یکی ببرت دکتر. از جابرخواست تا برود اما چون آب ظرف روی کاشی ها ریخته بود و دلنیا هم صندل پاش بود بلندشدنش همانا ولیز خوردنش همان. جیغ خفیفی کشید و چشمانش را بست اما کمی بعد متوجه شد که دستانی دور کمرش حلقه شده. چشمانش را باز کرد و چشم در چشم عرفان شد. نفسهای عرفان روی صورتش میخورد و او را دیوانه میکرد... دستانش روی شانه های عرفان بود به صورت کج روی بدن عرفان افتاده بود و موهایش روی سینه ی عرفان ریخته بود... مسخ شده نمیدانست باید برخیزد. چشمان خمار عرفان قدرت برخاستن را از او سلب میکرد و قلبش محکم میزد... عرفان لبخند گرمی زد:

-خانم کوچولو حواست کجاست؟ اگر تخت من پشت سرت نبود خدایی نکرده کمرت میشکست. یکم بیشتر مواظب خودت باش. دلنیا بابتهت به حرفهایش گوش میکرد و در آخر عرفان آرام پیشانیش را بوسید:

-من خوبم. خودم فردا میرم دکتر نگران نباش. الانم خسته ای بهتره بری بخوابی. باشه؟

دلنیا مسخ شده از جابرخواست وزمزمه کرد:

-شب بخیر...

مراسم سالگرد جناب شهرداری به خوبی برگزار شد. ۳ شب روزه خوانی و پذیرایی مجلل و کامل. عرفان سعی میکرد همه چیز به نحو احسن باشد و هیچ کاستی نباشد. مثل همیشه راژان و رادین کمکش میکردن و این به عرفان انرژی میداد. توی مراسم حواسش به دلنیا هم بود که پوشیده در لباسهای مشکی که خیلی هم بهش میومد در کنار طنز نشسته بود و گاهی اشکهایش جاری میشد... پس از سالگرد جناب شهرداری روز چهارم همه به بهشت زهرا رفتن و سرقبرش هم سوگواری کردن و سپس همه ضمن تسلیت به عرفان و آرتینا و داریا آنها را ترک کردن. داریانیز از همانجا خدا حافظی کرد و رفت.

طناز جلو آمد و روبه عرفان گفت:

-امشب مهمونی دعوتم. دلی رو با خودم میبرم.

هانیا خودش را به عرفان رساند و دستش را دور کمر عرفان حلقه کرد:

-والای عزیزم منم قصد دارم امشب باهم بریم سینما.

عرفان کلافه نگاهی به چشمان خیس از اشک دلنیا انداخت و به طنز گفت:

-مشکلی نیست فقط شب برش گردون خونه فردا میخوام ببرمش شرکت کار زیاد داریم.



طناز :

-باشه حتما. خدانگهدار.

دلنیانیز سرسری خداحافظی کرد و هردو باهم رفتن.

طناز کولر ماشینش را روشن کرد:

-خیلی خوشحالم که امشب میریم مهمونی... اونم کاملا دخترونه  
و مجردی... چه حالی میده.

دلنیا لبخند زد:

-آره. نگفتی مناسبتش چیه؟

-تولد تاماراست.

-جدی؟ پس باید بریم کادو بگیریم.

-آره .

-بعدشم من لباس برنداشتم.

-باباییخیال. هم وزن منی که خب یه دونه لباسای منوتنت کن  
خوبه؟

-باشه.

طناز جلوی مرکز خرید نگه داشت و هردو وارد شدن. دلنیا یک  
پالتوی خیلی شیک و نسبتا گرون قیمتی به رنگ فیلی و مخلوطی از  
سفید انتخاب کرد که کمر بند کلفتی با تزئینات قشنگی دور کمرش  
میخورد. کادو گرفت و پولشو داد. طناز هم عطر خیلی خوش بویی را  
باقیمت گزافی خرید و کادو کرد.

بارسیدن به خانه ی ساریه خانم هردو زود خودرا به اتاق طناز رساندن تا سریع حاضر بشن. اول طناز وبعد دلنیا به ترتیب دوش گرفتن.

-طناز نمیخوام آرایشم زیاد غلیظ باشه چون من ملایم.

طناز خندید:

-باشه بابابشین رو صندلیو کم وول بخور.

ارایش دلنیا که تمام شد طناز بارضایت گفت:

-اگر یک آرایشگاه باز میکردم الحق مشتریای زیادی داشتم.

دلنیا با لبخند راضی به چهره ی خودنگریست:

-خدایی اینو راست میگی.

دلنیا برخاست تا طناز نیز حاضر بشود. دلنیا در کمدر اگشود و نگاهی

به انبوه لباسها انداخت و از بین شان کت و دامن سبز خوش رنگی را انتخاب کرد و یک کفش هم رنگش. چون دامنش خیلی کوتاه بود یک ساپورت ضخیم مشکی هم برداشت و سریع پوشید و خطاب به طناز گفت:

-چطور شدم خواهری؟

طناز که تازه آرایشش تمام شده بود به سمت کمدش آمد:

-مثل همیشه عالی عزیز دلم.

دلنیا سرخوشانه خندید و با احتیاط گونه ی طناز رو بوسید:

-من اگه تو رو نداشتم واقعا باید چیکار میکردم خواهری...

صدای موزیک ملایمی فضا را دربر گرفته بود. دلنیا نگاهی به جمع دخترها که روی هم نزدیک به ۳۰ نفر میشدن انداخت که پارمین کنارش نشست :

-چطوری دلی؟

دلنیا بالبخند گفت:

-خوبم عزیزم. ببینم توهنوز مامان نشدی؟

پارمین با شرم سر به زیر انداخت:

-چرا... خب الان یکماهشه.

دلنیا با ذوق آروم پارمین رو بغل کرد:

-والای این عالیه عزیزم. خوشحالم برات.

-مرسی. انشاالله نوبت توهم میشه.

هر دو باهم خندیدن. دلنیا واقعا خوشحال بود از اینکه پارمین یک کوچولو را در وجودش پرورش میدهد.

تامارا آهنگ شادی گذاشت و صدایش را به اوج رساند و فریاد زد:

-دخترهاااا همه بیاین وسط.

سپس خودش زودتر به پیست رقص رفت و شروع کرد رقصیدن. دخترا هم هرکدوم کم کم خودشان را به وسط رساندن و طناب نیز دست دلنیا را گرفت و باهم به پیست رفتن.

جشن خیلی خوبی بود. تامارا کیک برید و همه خوردن و بعد کادوهارو باز کرد و بعد از اون باز هم رقص و بعد هم شام خوردن.

توی ماشین دلنیا روبه طناب گفت:

-خبرداری که پارمین اماهه حامله اس؟

طناز باحیرت گفت:

-نه... جدی؟

-آره جون تو... خودش امشب بهم گفت.

طناز باخوشحالی گفت:

-الهی شکر... پارمین لیاقت مادرشدنو داره من واسش خیلی خوشحالم.

-آره منم همینطور.

طناز جلوی عمارت ایستاد و دلنیا پس از خداحافظی خودش را به داخل عمارت رساند...

آرتینا در تدارک یک مهمانی بزرگ بود برای مراسم حنابندان هانیا و عرفان.

چندین کارگر برای تمیزی عمارت گرفته بود و ازدوروز قبل از روز مهمانی همه درتکاپو بودن. عرفان عصبی بود و دلنیا پرازترس... عرفان سعی میکرد با موندنش توشرکت خودشو از جمع کناره بگیره و دلنیا هم بیشتر وقت روزمره خودرا درکتابخانه میگذرانداما هر دو دردلشان غوغایی پریابود...

سرانجام روزحنابندان رسید. آرتینا طبق رسم خاندان شهریاری عمل کرده بود و میخواست حنابندان طی مراسم مجلی برگزاربشه اونم دریک باشگاه. همه ی مدعوین خانم بودن و مهمانی کاملاً زنانه بود. هانیا به آرایشگاه رفته بود و دلنیا دراتاقش اشک میریخت و ازخدا کمک طلب میکرد...

ساعت روی ۵ عصر که ضربه زد دلنیا بارخوت خود را حمام رساند و دوش مختصری گرفت. آرایش ملایمی به چهره داد و موهایش را بشوید و ساده دور خودرها کرد. لباسش لباس شب زیبایی بود که به رنگ سفید بود با مخلوطی از قرمز و مشکی. کفش پاشنه ۵ سانتی مشکی اش را هم پوشید و باغصه از اتاقش خارج شد.

آرتینا در سالن مشغول صحبت با عرفان بود:

- عرفان تو باید برای یک ساعت هم که شده بیای باشگاه.

...

- پسر من همیشه باید تو حضور داشته باشی موقعی که حنا میذارن کف دست هانیا.

...

- ازت خواهش میکنم عرفان.. به خاطر من باشه؟

...

- ممنون پسر من. قربونت برم پس آدرس باشگاه رو برات میفرستم دیر نکنی. خدا نگهدارت.

دلنیا پوزخند تلخی زد و به همراه آرتینا سواری ماشین شدن و راننده حرکت کرد...

هانیا مغرور و پراز تکبر بر روی مبل نشسته بود. لباسش حریر بود و بلند که دنباله هم داشت و با آرایشی نسبتا غلیظ. موهایش تماما شینیون شده بود و این صورتش را کشیده تر میکرد.

دلنیا به سختی بغض گوی خود را کنترل میکرد. خود را به اتاق مخصوص رساند و مانتویش را در آنجا گذاشتم موهایش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

بارفتن به سالن متوجه ی حضور عرفان هم شد. عرفان کت و شلوار دودی رنگی بالباس سفید و کراواتی دودی تن کرده بود و موهایش را به سمت بالا زده بود و بوی عطرش از این فاصله هم دلنیا را مدهوش میکرد.

دلنیا آهی کشید و باخود گفت:

-انگار زیاد هم ناراضی نیست از این ازدواج...

دستی که روی شانه اش نشست او را از افکارش بیرون کشید. بادیدن طنز در آغوشش فرورفت و طنز او ج غم او را حس کرد و آه عمیقی کشید:

-محکم باش دلی... محکم.

دلنیا به سختی خود را مهار کرد و از آغوش طنز بیرون آمد و باهم به سمت جمع رفتن.

عرفان که بانگه دنبال دلنیا میگشت بادیدن او به معنای واقعی زیبایییش را تحسین کرد ولی هانیا با گرفتن بازویش او را مجبور کرد تا سریع نگاه از دلنیا برگیرد.

موزیک گذاشته شد و آرتینا برای رقص برخاست و کمی که رقصید دست دلنیا را گرفت و باخود به وسط کشید و کمی بعد طنز نیز به آن دو پیوست... دلنیا ماهرانه و دلبرانه میرقصید و عرفان فقط و فقط چشمش را به بدن دلربای دلنیا خیره کرده بود و لحظه ای پلک

نمیزد... باتموم شدن آهنگ زود نگاه برگرفت و به دستانش خیره شد که صدای آرتینا بازعصبانیش کرد:

- الان نوبت هانیا و عرفانه که باهم برقصن.

دلنیا حس کرد نفسش هر لحظه می‌رود و قلبش از حرکت می‌ایستد. به هرنحوی بوداز بین جمعیت خودرابه سمت پنجره کشاند و آن راباز کرد و با اعماق وجود هوای تازه رابلعید...

عرفان به سردی دستش رابه دورکمر هانیا حلقه کرد و کمی باهم رقصیدن.

آرتینا ظرف حنا رابه دست گرفت و روبه عرفان گفت :

- پسرم میشه توحنا رو بذارى کف دست هانیا...؟

عرفان باخشم گفت:

- مامان قرارما این نبود میفهمی؟ من دیگه نمیتونم این بازیو تحمل کنم بهتره تموم کنی...

سپس خودرابه پله های باشگاه رساند و راهی طبقه دوم شد اما آرتینا سریع به دنبالش دوید:

- عرفان توکه اینهمه صبرکردى این چندروز دیگه ام روش پسرم من برای خودت میگم...

عرفان عصبی برگشت تا جواب آرتینا رابدهد اما حین برگشتن دستش به ظرف حنا خورد و حنا به بالا پرت شد و سپس از طبقه دوم افتاد پایین و حنائیش به بالا پاشیده شد...

آرتینا مسخ شده به ظرف حنا نگاه میکرد که ریحانه یکی از دوستان آرتینا گفت:

-وای حناریخت کف دست دلنیا...  
 باگفتن این حرف همه ای بین جمع افتاد. هانیا باعصبانیت  
 برخاست و به کنار دلنیا رفت. ریحانه دست چپ دلنیا را بالا گرفت  
 وگفت:  
 -ببینید... حناموقعی که پاشیده شده ریخته کف دست دلنیا  
 درحالیکه حناباید کف دست هانیا باشه...  
 آرتینا زود خودش را به طبقه اول رساند و بانگرانی گفت:  
 -خب یک ظرف دیگه ازحنابیارید...  
 ریحانه خانم گفت:  
 -نمیشه که همین یک ظرف فقط قبوله...  
 هانیا باحرص گفت:  
 -اینا همه خرافاته... من الان حناروپاک میکنم.  
 سپس دست دلنیا را گرفت و با گوشه ی لباسش محکم روی حنای  
 ریخته شده کشید اما حنا همچنان باقی مونده بود...  
 ساریه خانم باخوشحالی و بدجنسی گفت:  
 -طبق رسم دیرینه ی ما اگر جای حناروی دست دختر مورد نظر  
 پاک نشه و جاش بمونه یعنی اینکه شوهرش خیلی دوشش داره...  
 نفس درسینه ی دلنیا حبس شد... این اتفاقات مانند شوک مدام  
 اورا دربهت قرارمیداد و عرفان با تعجب نظاره گر این بحث ازطبقه  
 ی دوم بود.  
 هانیا اخم کرد:  
 -یعنی چی؟ این چیزا همه خرافاته و اصلا قبول نیست.



عرفان اومد پایین و کنار هانیا ایستاد. آرتینا روبه عرفان گفت:  
-ببین چیکارکردی...

هانیا عصبی برسر دلنیا فریاد زد:

-برای چی دست از سر عرفان برنمیداری؟ چرا همش تو باید توی  
مراسمات ما باشی چرا همش همراه عرفانی؟ مگه اون قرار نیست  
شوهرمن بشه پس تو این وسط چی میگی؟  
سپس باخشم روبه آرتینا خانم کرد:

-از این لحظه به بعد یاجای این دختره تو این خونه اس یاجای  
من...

لحظات سختی بود. هیچ کس حرف نمیزد. دلنیا بغضش رارها کرد  
واشک برگونه هایش چکید. طناز باخشم جلو اومد:  
-هی مواظب حرف زدنت باش... فکر نکن میتونی بادلنیا اینجوری  
حرف بزنی...

هانیا پوزخند صدا داداری زد:

-تولازم نیست به من یاد بدی چی خوبه وچی بد... بهتره دست  
این دختره روبگیری و از اینجایی بریش همین الان.  
آرتینا سریع خودش را جلو کشید و مداخله کرد:

-دختر زشته بس کنید بخدا... مردم اینجان فکر نمیکنید آبرومون  
داره میره. بسه.

دلنیا سریع از جمع بیرون رفت و طناز نیز به دنبالش... هانیا باخشم  
به طبقه بالا رفت و هرکدوم از مهمانان پراکنده شدن. عرفان هنوز  
توی ناباوری و بهت وسط سالن ایستاده بود. آرتینا سریع خودش

رابه طبقه دوم رساند و وارد اتاقی که میدانست هانیا اونجاست شد...

هانیا مشغول درآوردن زیورالات و لباسهایش بود. آرتینا جلورفت:  
-هانیا این چه بی ابرویی بود که کردی؟  
هانیا با پوزخند گفت:

-من؟ من بی ابرویی کردم یا اون دختره که به هرنحوی شده  
میخواد خودشو به عرفان وصل کنه...

-تو درمورد دنیا واقعا اشتباه میکنی اون همچین دختری  
نیست... واقعا دخترخوبیه که فقط برای کار توی عمارته ونه چیز  
دیگه. اون ماجرای حناهم اتفاقی بود ونه چیزی بیشتر. پس  
خرابش نکن.

هانیا به سمت آرتینا برگشت و چشمهایش را ریز کرد:  
-من میدونم تو چرادراری اینهمه برای این ازدواج حرص میخوری...  
آرتینا به وضوح جا خورد:  
-یعنی چی...؟ تو چی داری میگی؟  
هانیا پوزخندزد:

-برای من فیلم بازی نکن آرتینا خانم... من خبردارم که تو برای  
رسیدن به اون اموالی که برای عرفان به ارث مونده دندون  
تیزکردی... وگرنه هیچ گربه ای محض رضای خداموش  
نمیگیره... مگه نه؟

آرتینا دراتاق رابست و جلوآمد. تمام تنش از خشم میلرزید:  
-بند دهننتو دختره ی بی هم چیز.

هانیا اخم کرد:

-بهت اجازه نمیدم بهم بی احترامی کنی...موندنم اینجا و شرکت  
توی این ازدواج یه شرط داره...  
-چی؟شرطتو بگو...  
-باید منم ازاین اموال سهم ببرم...  
آرتینا دستانش رامشت کرد:

-اگر شریکت کنم توهم باید دهننتوببندی وهرچی من میگم انجام  
بدی وگرنه یک هزارتومنی هم بهت نمیدم میفهمی؟  
هانیا بدجنسانه چشمک زد:

-اوه بله متوجه شدم آرتینا خانم.  
آرتینا پشتش رابه اوکرد:

-فقط %۲۰...بیشتر نمیتونم بهت بدم.  
هانیا پس از کمی مکث گفت:

-باشه قبوله...  
-پس همین الان برووازعرفان معذرت خواهی کن...  
-من باید برم طنناز...توروخدا اصرارنکن بمونم.  
طنناز اشکهایش راپاک کرد:

-آخه کجامیخوای بری دلی...توکه جایی رونداری آخه.  
دلنیا میان گریه گفت:

-پول دارم که...میرم شمال الان هواهم مناسبه اونجا یک خونه  
اجاره میکنم تا کمی اوضاعم روبه راه بشه بعدش برمبگردم ومیام  
پیشت.نگرانم نباش.

-بذارپس منم باهات پیام.  
 -نه رفیق ممنون...نمیخوام از مادرت دورت کنم اینجابه  
 وجودتو خیلی نیازه...منم باید برم چون دیگه طاقت ضربه خوردن  
 ندارم.  
 -باشه...فقط قول بده مواظب خودت باشی.  
 -باشه عزیزم بهت قول میدم.  
 طناز سوییچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون آورد:  
 -اینم سوییچ ماشین.  
 دلنیا اخم محوی کرد:  
 -برای چی؟ میدونی که من قبول نمیکنم اینو.  
 -دلی لچ نکن. این ماشین بدون مصرف مونده گوشه پارکینگ. من  
 و مامان که داریم هرکدوممون توهم فعلا این پیشت باشه که  
 خیال منم راحت باشه. یه هیوندای سفیده.  
 دلنیا با قدرشناسی طناز را در آغوش کشید:  
 -ممنونم طناز بابت همه چیز...تو در حق من خیلی خوبی کردی  
 خیلی...واقعا نمیدونم میتونم برات جبران کنم با نه.  
 -این حرفها چیه دلی...همینکه تو خوب باشی برام خیلی باارزشه.  
 دلنیا چمدانش را برداشت و از اتاق طناز بیرون آمد:  
 -استعفامو به آقای شهرداری بده و تشکر کن برای این مدت.  
 طناز مغموم گفت:  
 -دلی اون داغون میشه...نذار اینجوری بی خبر برو.  
 دلنیا باز هم اشک ریخت:

-نه چاره ای ندارم طناز...اون بالاخره شریک زندگیشو انتخاب کرده  
وقتشه کناربکشم.

باهم به باغ رفتن ودلنیا چمدان را صندوق عقب ماشین گذاشت  
ومجدد طناز رادراغوش گرفت:

-دوستت دارم خواهری...

طناز میان هق هقش گفت:

-منم همینطور عزیزم...

-چییییییییی؟

صدای فریاد عرفان تمام اتاق رالرزاند.طناز آب دهانش را قورت  
دادوگفت:

-انتظارداشتی بااون همه توهینی که هانیا بهش کرد هنوزم

اینجابمونه تواین عمارت؟

عرفان عصبانی مشتش را روی میز کوبید که صدای بدی ایجاد  
شد:

-لعنتی چرااینجوری بی خبر؟

طناز پوزخندتلخی زد:

-مگه مهمه برات عرفان؟توکه تا کمتر از ۶روزدیگه مراسم ازدواجته

داری به خواسته ات میرسی...

-تلخ حرف نزن طناز...تو خودت منو میشناسی...

طناز باخشم حرف عرفان راقطع کرد:

نه نه اشتباه نکن... من تا قبل از این یکسال میشناختمت تا قبل از مرگ دایی اما بعدش دیگه تو برام شدی یه غریبه یه پسری که شده هیپوتیزم نامادریش که حتی به خاطر نامادریش از احساساتش میگذره... تو چطور مردی هستی عرفان؟ پس شهامت کجاست؟ هان؟

عرفان روی مبل نشست و سرش رامیان دستانش گرفت... طنز بالای سرش ایستاد:

-من دارم میرم... فقط اومده بودم تا استعفای دلی رو بهت بدم. سپس شالش را از روی مبل چنگ زد و به سمت در رفت و سریع خارج شد...

دنیا یک ویلای کوچولو و نقلی ولی شیک اجاره کرده بود که همه چیز داشت و نیازی به هیچگونه وسیله نداشت. طنز را با خبر کرده بود و از راضی بودن طنز خوشحال بود. روزاول برای خرید رفت به بازار و همه چیز خرید و حالا خیالش واقعا راحت شده بود... ۲روزمانده بود به روز عروسی... طنز وارد عمارت شد و از سکوت آنجا کمی تعجب کرد. نگاهی به ساعتش انداخت (۲عصر)... وارد عمارت شد. هیچ کس آنجا هم نبود. با کمی تعجب از پله ها بالا رفت که صدای مکالمه ای توجهش را جلب کرد. پشت دیوار قایم شد و وقتی صدای آرتینا را شنید سریع موبایلش را درآورد و ضبط کردن را (play) کرد...

آرتینا:

-داریا بامن لج نکن...کمتر ازدوروز دیگه این اموال برای مامیشه  
پسرم اونوقت عرفان رو با یه لگد پرت میکنیم بیرون وخودمون  
صاحب همه چیز میشیم.

داریا عصبی گفت:

-مامان من توی این بازی کثیف نیستم میفهمی؟من عرفان  
روواقعا مثل داداشم دوست دارم وحاضر نیستم ازش کلاهبرداری  
وسواستفاده کنم. همه ی زندگی توشده پول مامان پول.اصلا  
ازاول به خاطر ثروت جناب شهریاری باهاش ازدواج کردی وهیچ  
وقت برات مهم نبود پسرت این وسط داره چه زجری میکشه من  
پول نمیخوام مامان من فقط یکم محبت میخواستم ازت یکم  
عشق یکم دوست داشتن.ولی توچی بهم دادی؟همش به فکر این  
بودی که بهم پول بدی پول...الانم داری بااحساسات یک پسر  
بازی میکنی اونم عرفان که اینهمه بهت احترام میذاره وبهت  
اعتماد کرده چراداری بازندگیش بازی میکنی مامان؟توچرااینهمه  
برات مهمه این ثروت؟میخوای به چی برسی؟توکه الانشم همه  
چیز داری چرامیخوای خودتو باپول حروم بدبخت کنی؟  
آرتینا دستش را روی دستی مبل مشت کرد:

-بس کن داریا من هرکاری کردم ومیکنم برای آسایش توئه.  
-هه...آسایش من؟یارسیدن به آرزوهای خودت؟مامان من بچه  
نیستم که توبخوای گولم بزنی من همه چیزو خیلی خوب میفهمم.  
-من برای رسیدن به این ثروت خیلی اذیت شدم نمیتونم به این  
راحتی ازش بگذرم.

-جالبه... تو از پول نمیگذری اما از پست میگذری از من که از خون خودتم...

-اینجوری نیست پسر. ۵۰٪ این ثروت برای تو همیشه ۲۰٪ هانیا و بقیه اش هم مال من. میبینی تو بیشتر از هر دوی ما سهم داری پس بدون که من بخاطر تو این همه خطر روبه جون خریدم چون نمیخوام تو حسرت داشتن چیزیه بخوری داریا باور کن...  
-من هیچی کم ندارم ماما هیچی... خودم روی پای خودم ایستادم و برای خودم زندگی دارم خودم شرکت دارم خونه و ماشین دارم دیگه ام توقعی ندارم ولی شما طمع گرفتتونو و آخرم زندگیتونو به آتیش میکشه ببینید من چقدر بهتون گفتم...  
داریا با عصبانیت به سمت پله ها رفت. طناب زود خودش را از عمارت بیرون کشید و ماشینش را روشن کرد و از آنجا خارج شد. آرتینا نیز با حرص روی مبل افتاد...

طناب هنوز در بهت حرفهای آرتینا بود و چندین بار نزدیک بود تصادف کند. ۲ بار دیگر صدای ضبط شده را گذاشت و گوش کرد تا ببیند درست شنیده و هر بار بیشتر در بهت فرو رفت...  
کمی بعد به خود آمد و موبایلش را در آورد و شماره ی عرفان را گرفت:  
-باید بینمت عرفان... همین الان...

-همین الان از این عمارت گم شید بیرون. یا لاااا.  
صدای عصبانی و بلند عرفان لرزه بر اندام آرتینا و هانیا انداخت. هر دو برخاستن و جلو آمدن.



آرتینا:

-چیشده پسرم...؟

عرفان فریاد کشید:

-به من نگو پسرم میفهمی؟ واژه ی مقدس مادر روتوی دهان

نجست نیار عوضی.

آرتینا باحیرت به دهان عرفان چشم دوخت :

-این حرفها... چیه که تو... میزنی عرفان؟ حالت خوب نیست؟

-چرا اتفاقا الان بیشتر از همیشه حالم خوبه و دیوونه نشدم. الان برای

شما دوتا هم واضح توضیح میدم...

سپس بلندگفت:

-طناز... بیا اینجا.

طناز وارد شد و باخم کنار عرفان ایستاد و موبایلش را در دست

عرفان گذاشت.

باشنیدن صدالحظه به لحظه رنگ آرتینا بیشتر میپرید و بدن هانیا

میلرزید و عرفان پرمیشد از نفرت و طناز لبریز از خوشحالی....

پس از اتمام صدای ضبط شده آرتینا خودش را با گریه جلوی پای

عرفان انداخت:

-تورو خدامنو ببخش پسرم اشتباه کردم منو ببخش...

عرفان باخشم پایش را عقب کشید:

-تنها لطفی که میتونم درحقت بکنم اینه که به عنوان کلاهبرداری

تحویل پلیس ندمت اما همین الان وسایلتو جمع میکنی و از این

عمارت میری برای همیشه...

سپس با نیم نگاهی به هانیا بانفرت گفت:

-توهم همینطور کثافت.

بعدهم سریع ازسالن خارج شدوظنازهم به دنبالش دوید...

یک هفته از اون روز گذشت. همه فهمیده بودن نامزدی عرفان بهم

خورده. همون روز آرتینا وهانیاازعمارت رفتن وطناز دستوردادتمام

دکوراسیون عمارت را عوض کنن واون لوازم را به نیازمندان

بدن. چندین کارگر گرفت وآنچارابه کل تمیزوگردگیری کردو لوازم

جدید را چیدن... عمارت انگار رنگ دیگری گرفته بود. شهنازخانم

خیلی خوشحال بودازاین تغییرات وطناز باسرخوشی دستورمیداد.

شب عرفان بادیدن عمارت بعدازمدتها لبخندعمیقی زدو پیشانی

طناز رابوسید:

-خیلی دوستت دارم آجی.

طناز مغموم گفت:

-عرفان...

-جانم...؟

-دلنیارودوست داری...درسته؟

دل عرفان لرزید :

\_خب...آررره.

-پس دیگه انتظاربسه باید بری دنبالش.

-ولی اون دیگه ازمن متنفرشده مطمئنم.

طناز بازوی عرفان راگرفت:

-یه عاشق هیچ وقت از معشوقه اش متنفر نمیشه عرفان... مطمئن باش...

طناز از ماشینش پیاده شد که کسی نامش را صدا زد. چون شب بود متوجه ی چهره ی طرف مقابلش نشد اما فهمید که مخاطبش مرد است.  
-بله؟

مرد جوان جلو آمد و توی نور ایستاد. طناز با تعجب به رادین نگریست:

-س... سلام. اتفاقی افتاده ؟  
رادین با غم گفت:

-آره طناز اتفاق افتاده... یه عاشق داره میمیره.  
طناز چشمهایش را ریز کرد:

-نمیفهمم چی میگی رادین... واضح حرف بزن.

-طناز دوستت دارم... سالهاست که دوستت داشتم و نتونستم بگمت چون ترسیدم تو منو نخوای تو منو پس بزنی و من بمونم و یه قلب تکه تکه شده... اما مشب دیگه صبرم لبریز شد طناز... او مدم ازت بخوام عشقمو بپذیری.

طناز با حیرت و خوشحالی به رادین نگاه میکرد که رادین در یک قدمیش ایستاد :

-طناز خیلی دوستت دارم... دیوونه وار.

طناز غرق در لذت شد و یک قدم فاصله راپرکرد و دستانش را دور کمر رادین حلقه کرد:  
-منم دوستت دارم رادین... خیلی زیاد.

دنیا کلافه کانالهارا جابه جا میکرد... آهنگ ملایمی گذاشت و به سمت اتاقش رفت تا موهایش راشانه بزند... پس از شانه کردن موهایش رومبدو شامپرش رابایک تاپ وشلوارک صورتی سفید عوض کرد واریش ملایمی هم به چهره داد و به آشپزخانه رفت تا به غذایش که برای شام درست کرده بود سربزند. ساعت پاندولی کوچک روی ۹ شب ضربه زد که صدای زنگ در ویلا دنیا را کمی ترساند. جلو آیفون رفت وگوشی رابرداشت:  
-کیه...؟

هرچه پرسید ومنتظر ماند کسی جواب نداد اما همچنان صدای زنگ بلند میشد. فکر کرد شاید آیفون خراب است برای همین کلید بازشدن در روفشرد و باخودگفت:

-حتما بی بی ریحان هست... فکر کرده شام نپختم برام آورده.  
بی بی ریحان پیرزن مهربانی بود که صاحب این ویلا بود وویلای خودش وشوهرش درکنار ویلای دنیا بود. بااین فکر به آشپزخانه برگشت و غذایش رادر بشقاب ریخت وآماده کرد. باشنیدن صدای پا از همانجا گفت:

-بی بی جون امشب شام پختم دستت درد نکنه به زحمت افتادی...

اما چون صدایی نشنید باتعجب به سمت سالن رفت و با ورودش درجایش خشک شد و به قامت مردانه ی عرفان نگریست... عرفان جلو آمد و لبخند ملیحی زد:

- چطوری آهوی فراری من؟

دلتیا از بهت خارج شد و اخم کرد:

- شما اینجا چیکار میکنید آقا؟

عرفان باز هم جلو آمد و دلتیا عقب رفت:

- لطفا از اینجا برید جناب شهریاری... من نمیخوام ببینمتون.

عرفان باز هم جلو آمد و حالا دلتیا دیگر راهی برای عقب رفتن نداشت. عرفان چسبیده به دلتیا ایستاد و دستانش را دو طرف سر دلتیا روی دیوار گذاشت و روی صورتش کمی خم شد:

- چرا اینهمه باهام غریبه شدی دلتیا؟ چرا اینجوری گذاشتیمو رفتی بی خبر؟

اشکهای دلتیا ناخودآگاه جاری شد:

- دست از سرم بردار تو رو خدا... تو الان دیگه ازدواج کردی بیشتر از این نذار بهم تهمت بزنی از اینجا برو لطفا.

عرفان اخم کرد و بانگشتش اشکهای دلتیا را پاک کرد و سرش را جلو برد و گونه های دلتیا را بوسید:

- من هنوز همون عرفانم دلتیای من... من ازدواج نکردم.

دلتیا با دهان باز به عرفان نگاه کرد. عرفان خندید و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی خوشکل خانم؟

- چرا؟ یعنی چی شد که هنوز ازدواج نکردی؟

-جریانش مفصله آهوی من... الان میخوام ازت یک درخواست

بکنم میشه؟

-بگو...؟

-بامن ازدواج میکنی دلنیا؟

نفسهایش به شماره افتاد. اشک مانند سیل از چشمانش شروع به

باریدن کرد. عرفان با بغض سرش را درگودی گردن دلنیا فرو برد و

تن او را در اغوش کشید... دلنیا میلرزید :

-دلنای من باورکن من خیلی وقته که عاشقتم و دیوونه وار

دوستت دارم ولی متاسفانه چشمم روی حقیقتا بسته بودم

و داشتم احمقانه به حرفهای یک زن که تماما حيله ونیرنگ بود

گوش میدادم من داشتم به خاطر اون زن از عشقم

میگذشتم... دلنیا من تا حالا عاشق نشدم ولی تو برام چیز دیگه ای

بودی وهستی... دلنیا من... من...

هق هق دلنیا کمتر شد ولرزش بدنش نیز کم...

عرفان سرش را بلند کرد و چشمان خمار و پرتمنایش را به نگاه بارانی

دلنیا خیره کرد:

-دلنیا دوستت دارم تو اولین و آخرین عشق منی...

دلنیا به چشمان صادق و مهربان عرفان نگریست و میان گریه لبخند

عمیقی زد که چال گونه اش را نمایان کرد:

-منم دوستت دارم عرفانم... بیشتر از همه و تا ابد...

کمی بعد لبهای مشتاق عرفان بود که حریصانه لبهای دنیا را  
میوسید و عشق بود که در آن ویلای کوچک و نقلی به دور آن دو  
حلقه وار میچرخید...  
پایان...

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید